

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان مریم

براساس زندگی شهید مریم فرحانیا

داود امیریان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۳۹۴

امیریان، داود، ۱۳۴۹ -

داستان مریم: براساس زندگی شهید مریم فرحانیا / مؤلف داود امیریان. - تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۸۴.
۱۳۶ ص.

ISBN: 964-394-133-7

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا

۱. فرحانیا، مریم، ۱۳۴۲-۱۳۶۳. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان - سرگذشتنامه. ۳. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR ۱۶۲۶/ف/۴۳

۸۴-۱۹۶۴۴

کتابخانه ملی ایران



نشر شاهد

داستان مریم (براساس زندگی شهید مریم فرحانیا)

مؤلف: داود امیریان

هماهنگی تولید: محمد علیایی مقدم

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: مومن

نوبت چاپ: ششم - ۱۳۹۵

قیمت: ۸۰۰۰۰ ریال

ISBN: 964-394-133-7

شابک: ۷-۱۳۳-۳۹۴-۹۶۴

آدرس: خیابان آیت... طالقانی - خیابان ملک الشعرای بهار - شماره ۵
معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد
تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

فهرست

بخش اول

۳.....	فصل ۱.....
۱۱.....	فصل ۲.....
۱۵.....	فصل ۳.....
۱۹.....	فصل ۴.....
۲۳.....	فصل ۵.....
۲۹.....	فصل ۶.....
۳۵.....	فصل ۷.....

بخش دوم

۴۳.....	فصل ۱.....
۵۱.....	فصل ۲.....
۵۵.....	فصل ۳.....
۶۵.....	فصل ۴.....
۶۹.....	فصل ۵.....
۷۵.....	فصل ۶.....
۸۳.....	فصل ۷.....

بخش سوم

۹۱.....	فصل ۱.....
۹۳.....	فصل ۲.....
۹۹.....	فصل ۳.....
۱۰۷.....	فصل ۴.....
۱۱۷.....	فصل ۵.....
۱۲۱.....	فصل ۶.....
۱۲۵.....	فصل ۷.....
۱۲۷.....	فصل ۸.....

یادداشت نویسنده

بهمن ماه ۱۳۸۰ برای تحقیق درباره زندگی شهید بهنام محمدی به آبادان و خرمشهر رفتم. در آبادان بودن که دوست عزیزم حبیب احمدزاده درباره پرستار شهیدی به نام «مریم فرهانیان» برایم گفت. حبیب زحمت کشید و مرا با هادی فرهانیان برادر مریم آشنا کرد. سپس به ماهشهر رفتم و ننه هادی مادر شهیدان مهدی و مریم فرهانیان با همان مهمان‌نوازی مردم جنوب شرمندهم آمد.

تصمیم جدی گرفتم که زندگی مریم را بنویسم. طرح زندگینامه‌ی شهید مریم فرهانیان را به اداره‌ی تألیف و نشر شاهد بنیاد شهید دادم و چند ماه بعد پای صحبت‌های بستگان و دوستان این شهید بزرگوار نشستیم. در طی مصاحبه دلبستگی عجیبی به ننه هادی پیدا کردم. نه تنها من، بلکه گروه مستندسازی که درباره‌ی زندگی مریم در حال تهیه فیلم بودند هم علاقه و احترام فراوانی به این شیرزن شهیدپرور پیدا کردند. پس از پایان مصاحبه و تحقیقات، گروه مستندساز سرگرم مراحل پس از تولید برنامه‌ی خود شدند و بنده هم شروع به نوشتن زندگینامه‌ی داستانی شهید مریم فرهانیان کردم. متأسفانه در پانزدهم آبان ماه ۱۳۸۲ ننه هادی این دنیای خاکی را ترک کرد و به سوی فرزندان شهیدش شتافت و نه تنها خانواده بلکه دوستان و آشنایان را در فراق خود به عزا نشاناد.

صاحب این قلم امیدوار است با نوشتن این کتاب حتی به صورت ناچیز توانسته باشد حق مطلب را ادا و قلب ننه هادی بزرگوار را از خود راضی و خرسند کرده باشد. جا دارد که این برگ سبز را به روح پاک این مادر بزرگوار تقدیم کنم.

نوشتن این اثر مدیون یادداشت‌ها و خاطرات این بزرگواران است: صفیه سامری، فاطمه جوشی، میمنت کریمی، حبیب احمدزاده، عبدالله هاشم مطوری، یوسف صوباتی، محمد بیداری و خانواده‌ی شهدای بزرگوار مهدی بیداری و فرج‌الله زال بهبهانی.



بخش اول

فصل ۱

مهدی به خواهران و برادرانش گفت:

- خب برای امروز کافی است، برای جلسه بعدی کتاب «قیام حسینی» استاد مطهری را می‌خوانیم و درباره‌اش بحث می‌کنیم.

مریم از دیدن حسین که خوابش برده بود خنده‌اش گرفت. به کمک فاطمه او را برد و در رخت خوابش خواباند. فاطمه غرولندکنان گفت:

- انگاری مجبور است بیاید پای حرف‌هایی بنشیند که نه ازش سر در می‌آورد و نه حوصله‌اش را دارد و زود خوابش می‌برد.
مریم لبخند زنان گفت:

خب هنوز برایش زود است که این حرف‌ها را درک کند. خود من خیلی وقت‌ها وسط حرف‌های مهدی چرت می‌برد و وقتی به خود می‌آیم که نصف حرف‌های مهدی را نشنیده‌ام. همین که تو کلاسمان شرکت می‌کند و از بازی و استراحتش می‌زند بازم جای شکر دارد.

صدای آذرخش آمد و بعد نم باران شروع شد. مریم از پنجره به حیاط نگاه کرد. مادرش، ننه هادی را دید که پای تنور نشسته و خمیر را چونه می‌کند. سریع چترش را برداشت و به حیاط رفت. چتر را باز کرد و بالای سر ننه هادی ایستاد. ننه هادی به مریم نگاه کرد و گفت:

- پیر بشوی مریم جان. ان شاءالله عروسیت!
مهدی هم آمد. او هم چتری در دست داشت.



- آهای زرنگ خانم کمی برو آن طرف تر ما هم هستیم!
 مریم کمی کنار کشید. حالا دو چتر آبی و سبز بالا سر ننه هادی بود
 و صدای ضرب قطرات باران از سطح براق چتر شنیده می‌شد.
 ننه هادی در حال چونه کردن خمیر گفت:

- دم ظهری ننه علی، همسایه‌ی کناری‌مان تو روضه به‌ام گفت که ننه
 هادی خوش به حالت. هشت تا دختر خونه‌داری صدای جیکشان هم
 نمی‌آید. من دو تا دختر دارم یا گیس هم را می‌کشند یا به هم فحش و
 بدو بیراه می‌دهند. خدا نکند کمکم کنند. حتی لباسشان را خودم
 می‌شورم، رخت خوابشان را خودم پهن می‌کنم و جمع می‌کنم. پسرانت
 هم که یکی از یکی آقاتر و سر به زیرند.
 مهدی گفت:

- اگر از ما تعریف نمی‌کرد فکر می‌کردم که فقط از دختران خانم و با
 حیایت تعریف کرده و ما را از یاد برده است.
 ننه هادی خندید.

- آدمم خانه، اول برایتان صدقه کنار گذاشتم و بعد اسپند دود کردم.
 امان از چشم بد...
 مهدی پرسید:

- ننه، آخر سر توانستی این حاج لطیف را راضی کنی که آن انباری
 بالای پشت بام را برای کتابخانه به ما بدهد؟

ننه هادی بر چونه‌های خمیر روی طبق، دستمال کشید و گفت:
 - کمی دندان روی جگر بگذارید، امشب به آقاتان می‌گویم. چشم!
 مریم و مهدی چتر به دست، مادر را تا دم شیر آب همراهی کردند. ننه
 هادی دستانش را شست. دو دستش را به آسمان بلند کرد و گفت:
 - خداوند را قسم می‌دهم به این شب پر نعمت بارانی که هر آرزویی
 دارید برآورده شود.

مریم به مهدی نگاه کرد. چشمان مهدی برق می‌زد. مریم می‌دانست که خواسته و آرزوی برادر چیست و او هم همان آرزو و خواسته را داشت.



- بیا ننه جان. این هم انباری که می‌خواستید!

مهدی و مریم با خوشحالی مادر را بوسیدند و به سرعت شروع کردند به نظافت و رفت و روب انباری. بعد قفسه های کتابخانه را به انباری برده و کتاب‌ها را به آنجا منتقل کردند و مشغول چیدن شدند. فاطمه، عقيله، علی و حسین هم آمدند. به کمک یکدیگر خیلی زود انباری تبدیل به کتابخانه شد. مریم سر از پا نمی‌شناخت. سرانجام توانستند محلی ثابت برای کتابخانه و برگزاری جلسات نقد و بررسی کتاب پیدا کنند.

مهدی دفتر جلد چرمی بزرگی را به مریم سپرد و گفت:

- از حالا تو مسوؤل تحویل و گرفتن کتابها هستی.

وقتی دیگران رفتند و مهدی و مریم تنها ماندند، مهدی تعدادی برگه را به مریم داد و گفت:

- بیا خواهرم. اینها اعلامیه‌های جدید امام خمینی است. اینها را به خانم جوشی برسان. راستی، حواست به آن چند کتاب ممنوع که پنهان کرده‌ای باشد. اگر یک موقع خدای نکرده ساواکی‌ها آمدند و من نبودم آن‌ها را سریع به خانه‌ی دوستم «احمد» برسان. احمد می‌داند چکارشان کند. مریم سر تکان داد.



مریم تازه سلام نمازش را داده بود که فاطمه هراسان تو اتاق دوید و گفت:

- مریم، مریم. بدو بیا ببین چه شده!



مریم هراسان دنبال فاطمه دوید. در اتاق دیگر مهدی دست بر شکم گذاشته و از شدت درد رنگ صورتش کبود شده و به خود می‌پیچید. ننه هادی گریان و نالان در حالی که بر پاهایش می‌زد گفت:

- یک کاری بکنید. بچه‌ام دارد از دست می‌رود.

مریم سریع چادر به سر کرد و از خانه بیرون زد. تا رسیدن به کیوسک تلفن یک نفس دوید. تلفن کرد به اورژانس و کمک خواست.

دقایقی بعد یک آمبولانس در حالی که نور هشدار دهنده‌ی سرخ سقفش روی دیوارها و کوجه می‌چرخید به در خانه‌ی حاج لطیف رسید. چند مرد سفیدپوش وارد خانه شدند. یکی از آن‌ها نبض مهدی را گرفت. مریم با نگرانی به او و مهدی نگاه می‌کرد. دکتر مشغول معاینه مهدی شد. در همین لحظه جواهر دست او را کشید و مریم را گوشه‌ای کشاند. مریم گفت:

- جواهر، نگران نباش. حال مهدی خوب می‌شود. احتمالاً مسموم شده.
جواهر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- مریم تو، از بس که نگران مهدی هستی حواست به این‌هایی که آمده‌اند نیست.

مریم جا خورد.

- یعنی چی؟

- این‌ها اصلاً واقعی نیستند. دو تا از آن‌ها از موقعی که آمده‌اند به هر بهانه به گوشه و کنار خانه سرکت می‌کشند. اگر علی جلویشان را نمی‌گرفت می‌خواستند به پشت بام هم بروند.

مریم گیج شده بود. برگشت و با دقت به دکتر و مامورین اورژانس خیره شد. لحظاتی بعد روپوش یکی از آن‌ها اتفاقی کنار رفت و مریم بر کمر او یک بی‌سیم را دید.

نگاهش به مهدی افتاد. مهدی دردکشان با ایما و اشاره می‌خواست چیزی را به مریم حالی کند. مریم سریع فهمید منظور مهدی چیست.



آرام کنار رفت. سریع رفت به اتاق خودش و کتاب‌ها و اعلامیه‌هایی را که مخفی کرده بود برداشت. چادر به سرکرد و آماده رفتن شد. رساله و جواهر وارد اتاق شدند. رساله با تعجب پرسید:

- چکار می‌کنی مریم؟

- باید این‌ها را به دوست مهدی برسانم. شماها یک جوری سر آن‌ها را گرم کنید. حواستان باشد، نگذارید به مهدی نه آمپول بزنند نه قرص و دارویی بخوراند. سعی کنید مهدی را به بیمارستان برسانید. من رفتم. مریم به آرامی از اتاق بیرون زد. حواس مأمورین به او نبود. در خانه باز بود. مریم به نرمی از خانه بیرون زد. اما با دیدن یک پیکان تیره رنگ که سر کوچک بود قلبش به شدت شروع به زدن کرد.

حجابش را کامل کرد و زیر لب «بسم‌الله» گفت و راه افتاد. سرش پایین بود و به آرامی جلو می‌رفت. نگاه نگران خواهرانش را بر خود احساس می‌کرد. سعی کرد مضطرب نباشد. سر بلند کرد و دید که چند مرد کت و شلوارپوش در حال پرس و جو از اهالی کنجکاو کوچه‌اند. به آرامی جلو رفت. یکی از ماموران متوجه مریم شد. به سوی مریم آمد. مریم از سرعت قدم‌هایش نکاست.

جواهر دست بر دهان گذاشته بود تا جیغ نکشد. رساله و فاطمه تند

تند «امن یجیب» می‌خواندند.

مامور به نزدیکی مریم رسید.

- خانم؟

مریم ایستاد. بی آنکه سربلند کند و به مامور نگاه کند جواب داد:

- بله؟

- شما اهل این محله هستید؟

مریم ساکت ماند.



- شما مهدی فرهانیان را می‌شناسید؟
 در همین لحظه احمد از راه رسید و با عتاب رو به مریم گفت:
 - معلومه کجا هستی؟ دو ساعته دارم دنبالت می‌گردم.
 احمد یقه‌اش را باز کرده و آدامس می‌جوید. به مامور ساواک نگاه کرد و خندید.
 - نوکرتم کاکا. امری داشتید؟
 - ایشان چه نسبتی با شما دارند؟
 - خواهر من هستند. فرمایشی داشتید؟
 - شما مهدی فرهانیان را می‌شناسید؟
 - مهدی دیگه کیه. نه آقا، ما سرمون به کار خودمان مشغوله بیا بریم.
 بنفشه! ننه دل نگران شده!
- مریم پشت سر احمد راه افتاد. احمد شروع کرد به الکی خندیدن و حرف زدن. مریم نفسش بند آمده بود. خدا خدا می‌کرد غش نکند و وسط کوچه روی زمین نیفتد. اولین بار بود که در نزدیکی احمد که دوست صمیمی و از بچه‌های مومن و مبارز آبادان بود قدم برمی‌داشت.
- همین که از کوچه دور شدند و پیچیدند تو کوچه دیگر، احمد سریع دکمه پیراهنش را بست و با خجالت گفت:
- شرمنده‌ام خواهر، همین که دیدم ماشین ساواک تو کوچه‌ی شما پیچید قلبم هری پایین ریخت. داشتم می‌آمدم طرف خانه‌تان و مانده بودم چطوری کتاب‌ها را بگیرم که شما را دیدم. حلالم کنید.
- مریم سرخ شده و سر پایین انداخته بود. بی هیچ حرفی زنبیل پر از کتاب و اعلامیه را زمین گذاشت. احمد سریع زنبیل را برداشت و گفت:
- خداحافظ.
- و به سرعت دور شد. مریم نفس راحتی کشید.





آن شب، برای مریم خیلی سخت گذشت. وقتی به خانه برگشت، یکی از ماموران اورژانس با دیدن مریم خشکش زد. فهمید که گول خورده و مریم توانسته کتابهای ممنوعه را از خانه دور کند. با ناراحتی و خشم به مریم چشم‌غره رفت. مریم و جواهر و رساله با احترام ماموران اورژانس را از خانه بیرون کردند و سپس مهدی را به سرعت به بیمارستان رساندند. وقتی مهدی سر حال آمد و فهمید که مریم چه کار بزرگی کرده کلی خندید و از مریم تشکر کرد. مریم خدا را شکر می‌کرد که مادرش نفهمیده که او چه کاری کرده و الا باید او را هم به بیمارستان می‌آوردند!

فصل ۲

فاطمه جوشی بار دیگر مریم را برانداز کرد. نمی دانست چرا از مریم خوشش آمده و مهر او به دلش نشست است. تعریف مریم را از خیلی‌ها شنیده بود. همه از هوش و درایت مریم گفته بودند، از حجاب و ایمان محکم مریم تعریف کرده بودند و اینکه برادرش مهدی در خانه، جلساتی درباره‌ی مسایل مذهبی و خواندن کتابهای دکتر شریعتی و مطهری بر پا کرده و مریم پای ثابت این جلسات است.

جوشی گفت:

- اگر شک و تردید داری سریع بگو. هیچ تعارفی با هم نداریم.

مریم پرسید:

- فقط می‌خواهم هدف این کار برایم روشن بشود.

جوشی جواب داد:

- رهبران مبارزه به این نتیجه رسیده‌اند که اگر در بحبوحه‌ی انقلاب ماجرا به قیام مسلحانه کشیده شود از وجود خواهران زبده و مبارزه هم می‌شود استفاده کرد. این اولین قدم ما برای جهاد در راه خداست. آموزش‌های مختلف انواع سلاح و تاکتیک‌های نبرد خیابانی و امدادگری را خواهیم دید و در ضمن در پخش اعلامیه و نظم دادن به تظاهرات هم فعالیت خواهیم کرد. خب این هم جوابت.

مریم سربلند کرد و گفت:



- باشد من هستم فقط یک شرط دارم.
 - چه شرطی؟
 - من باید قبل از غروب آفتاب در منزل باشم.
 - چرا؟
 - خب دیگر. شاید دلیلش را بعداً بگویم.
- اسم مریم فرهانیان در صدر اسامی دختران آبادانی که آماده‌ی جهاد در راه خدا بودند ثبت شد.



مریم و دختران دیگر به همراه فاطمه جوشی مخفیانه زیر نظر یک مبارز که به تازگی از لبنان آمده بود آموزش‌های لازم را دیده و فعالیتشان آغاز شد.

اوایل آن‌ها فقط به پخش اعلامیه و نظم دادن تظاهرات ضد سلطنتی مردم آبادان مشغول بودند. تا این‌که پایه‌های پوسیده‌ی رژیم شاهنشاهی فرو ریخت و انقلاب پیروز شد. اما هنوز طعم شیرین انقلاب در کام مردم بود که استان‌های مرزی توسط گروهک‌های ضد انقلاب ناامن شد. خوزستان و به خصوص خرمشهر و آبادان یکی از جاهایی بودند که توسط گروه خلق عرب، دست‌خوش حوادث و بمب‌گذاری‌های متعدد شد. آن زمان بود که مریم به هوش و درایت رهبران انقلاب که چنین حوادثی را پیش‌بینی و در فکر رفع آن بودند آفرین فرستاد. مریم همچنان در کنار جوشی و میمنت کریمی و دختران مسلمان دیگر فعالیت می‌کرد.

مهدی به سپاه پاسداران پیوست و عقيله و مریم و فاطمه هم عضو ذخیره سپاه شدند و برای اعزام به اردوی رزمی آماده شدند.



دوره‌ی نظامی برای عقيله و فاطمه فرهانیان خیلی سخت می‌گذشت. دویدن و نرمش‌ها و بشین و پاشوها طاقت همه را طاق کرده بود. فقط



مریم بود که با بردباری همه‌ی مراحل را به خوبی می‌گذراند و به عقیده که خسته شده بود و از زیر آموزش‌ها شانه خالی می‌کرد روحیه می‌داد. در روزهای آخر آن‌ها زیر نظر فاطمه جوشی برای کوهنوردی آماده شدند و حرکت کردند. هر چه بالاتر می‌رفتند راه سخت و سخت‌تر می‌شد. در این مرحله مهدی هم با خواهرانش بود. مریم پا به پای مهدی حرکت می‌کرد و عقیده و فاطمه غرولند کنان پشت سر آن دو بالا می‌آمدند. سرانجام راه به قدری باریک و سخت شد که فقط می‌شد به تنهایی از آن عبور کرد. حالا اکثر دخترها غرغر می‌کردند و ناراضی بودند. فرمانده در محلی مناسب آن‌ها را جمع کرد و گفت:

- تا اینجا آمده‌ایم. باقی راه با خودتان است که برویم و یا برگردیم. هر نظری که رای لازم را بیاورد می‌پذیریم.

یکی از دخترها گفت:

- برادر، راه سخت است. برگردیم.

دیگری گفت:

- اگر پایمان سر بخورد و پرت شویم تو دره چه کسی جواب خانواده مان را می‌دهد.

- تا همین جا بس است. برگردیم!

- برگردیم!

- برگردیم!

جوشی به مریم نگاه کرد که دستش را بالا برده بود. فرمانده به مریم اشاره کرد که حرف بزند. مریم بلند شد و با لحنی محکم گفت:

- اگر ما قله‌های مادی را نتوانیم فتح کنیم. هیچ وقت نمی‌توانیم به قله‌های ایمان و معنویت صعود کنیم. این خیلی بد است که ما در این



مرحله که نزدیک قله هستیم برگردیم و تسلیم بشویم. با اجازه‌ی فرمانده من تصمیم دارم تا قله بروم. هر کس قصد همراهی دارد یا علی بگوید و بیاید!

انگار جانی دوباره در کالبد خسته‌ی آن‌ها دمیده شد. همه از جا بلند شدند و پشت سر فرمانده که لبخند رضایت بر لب داشت به سوی قله روانه شدند.



در پایان دوره، مریم تقدیرنامه گرفت و یکی از کسانی شد که بالاترین امتیاز را آورد. سپس به همراه مهدی و عقيله یک عکس یادگاری انداخت. مریم سمت راست و عقيله سمت چپ مهدی ایستاد. وقتی از آن سه عکس انداختند مریم خندید و گفت:

- از قدیم گفته‌اند که سمت راستی‌ها همیشه پیروزند!
عقيله با اصرار فراوان رفت سمت راست مهدی ایستاد و یک عکس دیگر انداختند!



جوشی با خستگی گفت:

- مریم جان حالا این دفعه را بعد از غروب خانه برو. من کلی کار دارم و کمکی ندارم.

مریم گفت:

- نه خواهر جوشی من که گفتم باید قبل از غروب، خانه باشم.

- آخر چرا؟

- خب این قولی است که من به خود داده‌ام. اگر من به قول خود وفا

نکنم دیگر نمی‌توانم به دیگران قول داده و وفادار باشم.

فصل ۳

جنگ آغاز شد!

سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ بود، روز بعد مدرسه‌ها باز می‌شد و خانواده‌ها در تکاپوی آماده کردن فرزندان‌شان برای فرستادن به مدرسه بودند. مریم و فاطمه هم به دبیرستان مصدق در ایستگاه ۱۲ آبادان می‌رفتند. مریم مقنعه و لباسش را شسته و اتو کرده بود. فاطمه هم سعی می‌کرد لباس‌هایش را برای روز بعد آماده کند. فاطمه همیشه به مریم نگاه می‌کرد و از او تقلید می‌کرد. با آن که مریم از او دو سال بزرگتر بود اما مریم برای فاطمه یک استاد و بزرگتر حساب می‌شد. ناگهان صدای ده‌ها انفجار آمد و زمین لرزید. ننه هادی هراسان جیغ کشید:

- یا فاطمه زهرا، چی شده؟

عقیله با هول و ولا گفت:

- لابد خلق عرب‌ها بمب‌گذاری کرده‌اند.

اما صدای انفجار دیگر قطع نشد. علی هراسان آمد و گفت که جنگ شده و عراقی‌ها آبادان و خرمشهر را زیر آتش توپ و خمپاره گرفته‌اند. مریم و عقیله و فاطمه به زحمت مادر را راضی کردند تا اجازه بدهد آن‌ها به سپاه پاسداران بروند.



در راه آن‌ها قارچ‌های آتش را می‌دیدند که از گوشه و کنار شهر بلند می‌شود. مردم وحشت زده و هراسان به این سو و آن سو می‌دویدند. صدای آژیر آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی از ورای صدای انفجارها می‌آمد. آن سه به مقر سپاه رسیدند. در آنجا بود که فهمیدند عراقی‌ها با بمباران هوایی فرودگاه‌های تهران و شهرهای دیگر، رسماً اعلام جنگ کرده و حالا از زمین و هوا شهرهای مرزی همچون خرمشهر و آبادان را زیر آتش توپ و خمپاره گرفته‌اند.

زمین به شدت لرزید و صدای انفجار وحشتناکی آمد. یک بسیجی نوجوان هراسان آمد و گفت که پالایشگاه زیر آتش شدید دشمن دارد می‌سوزد. دیگری آمد و گفت که بیمارستان‌ها پر از مجروح است و کمک می‌خواهند. مریم و عقيله و فاطمه بی آنکه حرفی با هم بزنند روانه‌ی بیمارستان شرکت نفت که پشت پالایشگاه آبادان بود شدند.



بیمارستان پر از صدای آه و ناله‌ی مجروحان بود. دکترها و پرستارها گیج و حیران به این سو و آن سو می‌دویدند. مریم، خانم جوشی و میمنت کریمی را دید. جوشی با خستگی گفت:

- خوب شد آمدی مریم جان، بروید کمک پرستارها. بروید!

کم کم دختران ذخیره‌ی سپاه به بیمارستان می‌آمدند. مریم کمک دست دکتر و پرستار دیگر شد. خستگی نمی‌فهمید. می‌دوید و مجروحین را به اتاق عمل می‌برد و یا از اتاق عمل به بخش می‌آورد. سرتاپایش از خون مجروحین خیس شده بود. حالش داشت بهم می‌خورد. چند دختر را دید که در حیاط بالا می‌آوردند. مریم که تا قبل از شروع جنگ اگر گوسفندی را سر می‌بریدند دلش آشوب می‌شد و غش می‌کرد، حالا با مجروحینی سر و کار داشت که دست و پایشان قطع و یا ترکش سینه و شکم‌شان را دریده بود. یک مجروح آوردند که ترکش به شاهرگش خورده و خون مثل چشمه



از گردنش می‌جوشید. مریم با استیصال دو انگشت سبابه و وسط دست راستش را بر شاه‌رگ بریده‌ی مجروح گذاشت. خون از زیر انگشتانش قلب قلب می‌جوشید. انگشتانش را فشار داد و با دست چپ، برانکارد چرخ‌دار را هل داد به سوی اتاق عمل. مجروح تشنج گرفته و می‌لرزید و کلمات نامفهومی از دهانش خارج می‌شد. مریم مجروح را به اتاق عمل رساند. بعد برگشت. دست‌های سرخ شده بود. بغضش ترکید. دوید تو حیاط و دست‌های خونی‌اش را تو حوض کرد. آب حوض سرخ شد. ناگهان چیزی وسط حوض افتاد. مریم ترسید. یک کبوتر بود که سر نداشت. مریم با مشت به آب کوبید و گریه کرد.



کم‌کم با کمک فاطمه جوشی و میمنت کریمی دختران داوطلب در یک گروه منظم درآمدند. حالا کارها تقسیم‌بندی شده و آن‌ها در شبانه روز می‌توانستند چند ساعتی را در خوابگاه انتهای بیمارستان استراحت کنند.

مریم بیشتر در بخش می‌چرخید و به مجروحین رسیدگی می‌کرد. اما بعضی وقت‌ها پایش به اتاق عمل باز می‌شد و کمک دست دکترها می‌شد. روز سوم جنگ بود که مریم در اتاق عمل با صحنه‌ی عجیبی روبرو شد. یک زن باردار را که مجروح شده بود روی تخت اتاق عمل گذاشتند. فقط دکتر بود و دو پرستار و مریم. مریم تا آن لحظه به دنیا آمدن نوزادی را ندیده بود. زن زائو از یک سو از درد زایمان نعره می‌کشید و از سوی دیگر از زخم ترکش‌هایی که به بازو و کتفش خورده بود. دکتر با خستگی در حال آماده کردن وسایل بیهوشی بود که ناگهان صدای انفجار وحشتناکی آمد و دکتر با چشمان گرد شده روی زن زائو افتاد. مریم سریع دکتر را کنار کشید. چند ترکش بزرگ به پشت دکتر خورده بود. دو پرستار دیگر می‌خواستند فرار کنند که مریم جلویشان را گرفت.



- کجا؟ دکتر را ببرید. زود باشید.

دو پرستار دکتر مجروح را روی برانکاردی انداخته و بردند. حالا مریم مانده بود و زن باردار مجروح. مریم نمی دانست چه کند. زن جیغ می کشید. سرانجام مریم به حضرت زهرا توسل کرد و به سوی زن باردار رفت.



ساعتی بعد در اتاق عمل باز شد. مریم خسته و عرق کرده اما با لبی خندان به مرد عربی که پشت اتاق عمل گریه می کرد و به سر می زد گفت:

- این خانم همسر شماست؟

مرد هراسان جلو آمد. اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- بله خانم. حالش چگونه؟

- یک پسر برایت آورده!

مرد با ناباوری به مریم نگاه کرد. صدای چند انفجار آمد. مرد ناگهان با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و همزمان گریستن.

- خدایا شکر. بعد از ۵ دختر بهم پسر دادی. خدایا شکر!

چند پرستار از راه رسیدند. مریم لبخند زنان از اتاق عمل دور شد. مرد عرب همچنان خنده و گریه می کرد و دور خود می چرخید.

فصل ۴

راهروها و اتاق‌ها مملو از زخمی بود حتی نمازخانه بیمارستان شرکت نفت هم پر شده بود.

مریم و امدادگران دیگر خستگی‌ناپذیر در کنار کادر بیمارستان به مجروحین رسیدگی می‌کردند.

پاسداری آمد. مریم را دید. به سوییچ آمد و گفت:

- خواهر، خواهر!

- بفرماید.

- احتیاج فوری به چند خواهر داریم. باید جایی برویم.

- چه شده؟

- بیایید بعداً متوجه می‌شوید.

مریم رفت و به همراه فاطمه و چند دختر دیگر بازگشت. سوار لندکروز پاسدار شدند و لندکروز راه افتاد. مریم به خرابه‌های شهر نگاه می‌کرد. به مردم هراسان نگاه می‌کرد که نمی‌دانستند چه بکنند. بروند یا بمانند. حاج لطیف پدر مریم جزء کسانی بود که دلش نمی‌آمد خانه و شهرش را رها و به جای دیگر کوچ کند. مریم از این بابت خیلی خوشحال بود. دلش پیش مهدی بود که با دوستانش به خرمشهر می‌رفتند و با دشمن که قصد فتح خرمشهر را داشت مبارزه می‌کردند.

فاطمه به آرامی زد به پهلو مریم و گفت:



- مریم داریم به طرف «خاکستون» می‌روییمها!
- مریم متوجه شد حق با فاطمه است. به سوی گورستان آبادان می‌رفتند.
- از پاسدار پرسید:
- برادر ما به کجا می‌روییم؟
- خودتان متوجه می‌شوید.
- ببین برادر ما کلی کار در بیمارستان داریم کلی مجروح و خانم‌های باردار و بچه‌های بهزیستی و یتیم را به بیمارستان آورده و ما مراقبشان هستیم. ما باید بدانیم که برای چه کاری عازم هستیم.
- پاسدار بی‌آنکه به مریم نگاه کند گفت:
- حقیقتش این است که تعدادی شهید زن را به مزار شهدا آورده‌اند. آن‌ها نامحرمند و برادران نمی‌توانند آن‌ها را غسل و کفن کنند. ما ناچار شدیم دنبال شما خواهران بیایم. فاطمه جیغ بی صدایی کشید و دست بر دهان گذاشت.
- چند امدادگر دیگر هم رنگ از صورتشان پرید. همگی به مریم نگاه کردند. مریم هم رنگ از صورتش پریده بود. اما حرفی نزد.
- وقتی به مزار شهدا رسیدند و پیاده شدند همه مریم را محاصره کردند. فاطمه که تازه ۱۵ سالش شده و تا آن روز جنازه ندیده بود با هراس گفت:
- مریم، می‌دانی ما باید چکار کنیم. من یکی که جرأتش را ندارم.
- دیگری گفت:
- من وقتی اسم مرده می‌آید بدنم می‌لرزه. مطمئنم که اگر مرده ببینم غش می‌کنم. همه حرف‌های او را تأیید کردند. مریم گفت:
- الان موقعیت حساسیه. اگر ما نرویم چه کسی آن‌ها را غسل و کفن خواهد کرد، فکرش را بکنید شاید یکی از اعضای خانواده‌ی خودمان یا اصلاً یکی از خود ماها شهید بشود. آن وقت اگر کسی نباشد آن‌ها را غسل



و کفن کند راضی می‌شوید یک نامحرم بدن‌مان را ببیند و ما را بشورد و کفن کند؟ پس نترسید و بیاید!

امدادگران با تردید پشت سر مریم به سوی غسل‌خانه رفتند. ده‌ها شهیده در غسل‌خانه بود. بدن‌ها تکه و پاره و بعضی‌شان دست و پا و سر نداشتند. فاطمه عقی زد. مریم با روسری جلوی دهان و بینی‌اش را بست و به سوی اولین شهیده رفت. دختران دیگر هم به ناچار جلو رفتند. همه ترسیده بودند فقط مریم بود که با شجاعت بدن‌های پاره پاره را می‌شست و کفن می‌کرد. تا یک هفته پس از آن، فاطمه هر شب کابوس می‌دید و جیغ می‌کشید و خیس عرق از خواب می‌پرید و تا صبح می‌لرزید.



مریم به سوی جوشی رفت و گفت:

- اگر بتوانید نیرو بیاورید خیلی خوب می‌شود. بچه‌ها تعدادشان کم و مجروحین زیادند. بچه‌ها دارند از خستگی بیمار می‌شوند کاری بکنید. جوشی جواب داد:

- خبر داده‌اند که از شهرهای مختلف تعدادی امدادگر دوره دیده به سوی آبادان می‌آیند. ان‌شاءالله همین روزها می‌رسند و کمک حال ما می‌شوند.

فصل ۵

مریم چروک مقنعه و مانتوی خیسش را گرفت و به دقت آن‌ها را روی طناب پهن کرد. فاطمه هم با لباس‌های شسته‌اش آمد و در حال پهن کردن لباس‌هایش گفت:

- تو این خاک و خل انفجار و آتش و آن هم وقتی نه آب و برق درست و حسابی هست تو هم حوصله داری ها!

مریم مقنعه‌اش را مرتب کرد و گفت:

- درسته که جنگه اما ماها باید به وضع بهداشتی و ظاهرمان خیلی برسیم. نباید فعالیت و کمک به مجروحین باعث بشه که از تمیزی غافل بمانیم. اگر ما تر و تمیز باشیم می‌دانی چقدر در روحیه‌ی خودمان و مجروحان تأثیر مثبت می‌گذارد؟

فاطمه به آسمان پر از دود و غبار اشاره کرد.

- با دود این پالایشگاه باید یک روز در میان کل لباس‌هایمان را بشوریم. اگر باد نیاید همه از دود مواد سوختی مثل سیاه‌پوستان آفریقایی می‌شویم!

لیلا هراسان آمد و گفت:

- یکی از مجروحین شهید شده!

هر سه شتابان به سوی بخش دویدند. در بخش ۵، همه دور یک تخت جمع شده بودند. مریم جلو رفت. رزمنده‌ی جوان روی تخت با صورت کبود در حالی که رگه‌های خون از دهانش تا متکای زیر سرش راه پیدا



کرده بود با چشمان باز شهید شده بود. مریم روی صندلی کنار تخت نشست. لیلا با گریه گفت:

- مجروحیت او طوری نبود که شهید شود آخر فقط ترکش به پاهایش خورده بود. تا دیشب سر حال بود و به مجروحین دیگر روحیه می داد. مریم که سعی می کرد خود را کنترل کند با صدای بغض گرفته گفت:

- مسمومش کرده اند. بهش زهر خورنده اند!

پرستاران و امدادگران دور تخت ناخودآگاه یک قدم عقب رفتند. مریم به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- این سومین نفره که این طوری شهید شده. خدا ازشان نگذرد. از حالا به بعد هیچ کس جز خود ما حق ندارد به مجروحین آب و کمپوت و شربت بدهد. هر مجروحو خواست چیزی بنوشد اول خودمان از شربت یا آب یک جرعه می خوریم بعد به مجروح می دهیم. کمپوت‌ها و شربت‌های اهدایی باید آزمایش بشوند. به تمام مجروحین بسپرید که دیگر از دست غریبه‌ها چیزی نگیرند. از هیچ کس!

دخترها با رنگی پریده سر تکان دادند.

از روز بعد از مجروحین به شدت مراقبت می شد. مریم و دوستانش داوطلبانه اول خود جرعه یا قاشقی از نوشیدنی و خوردنی مجروحین می خوردند و وقتی می دیدند که بی خطر است به مجروحین می دادند. این وسط لیلا به امدادگران داوطلبی که از جاهای دیگر آمده بودند مشکوک شده بود.

- ببینید خانم جوشی، این‌ها نه حجاب درست و حسابی دارند نه کار بلدند. من یکی به این‌ها مشکوکم.

مریم گفته بود:

- آخر همین طوری که نمی شود به کسی تهمت زد.



- چه تهمت‌ی؟ هیچ می‌دانید بعضی از آن‌ها گروهکی هستند. فکر می‌کنید چه کسی آمار مجروحین و شهیدایمان را به روزنامه‌های آن‌ها می‌دهد مگر همین روزنامه‌ی مجاهدین خلق خبرهای دست اول از بیمارستان را چاپ نمی‌کند؟

من مطمئنم که کار همین هاست!

جوشی به مریم نگاه کرده بود.

- مریم! شاید لیلا حق داشته باشد. تو بیش از حد با آن‌ها مدارا می‌کنی.

حتی اگر منظور بدی هم نداشته باشند با دادن اطلاعات به روزنامه‌ها، دوستی خاله خرسه می‌کنند.

- اما من می‌گویم باید آن‌ها را جذب کرد، نه دفع.

فاطمه آمد و گفت:

- مریم بیا آن نوجوان بسیجی دوباره نمی‌گذارد کسی پانسمانش را عوض کند.

مریم رو به خانم جوشی و لیلا گفت:

- خواهش می‌کنم زود قضاوت نکنید.

مریم به طرف بخش ۳ رفت. یک نوجوان کم سن و سال بسیجی که بدنش بر اثر آتش سوزی یک تانک به شدت سوخته بود. روی تخت ناله می‌کرد و نمی‌گذاشت کسی پانسمانش را عوض کند. مریم به طرف او رفت.

به پرستارها اشاره کرد بیرون بروند. نشست روی صندلی کنار تخت.

به مجروح نوجوان نگاه کرد و گفت:

- اسمت چیه برادر؟

نوجوان بی‌آنکه چشم از پنجره بردارد گفت:

- حسین نیکزاد



- اتفاقاً من هم یک برادر به سن و سال تو دارم که اسمش حسین است. کدام جبهه مجروح شدی؟
- دارخوین.
- ببین برادر نیکزاد مگر تو داوطلبانه به جبهه نیامدی؟
- بله.
- می دانی که تو این بیمارستان عده‌ای نامحرم هستند که خبرهای این بیمارستان را به بیرون می فرستند. می دانی اگر به بیرون خبر برسد که یک نوجوان بسیجی اینجاست که می ترسد و نمی گذارد پانسمان بدنش را عوض کنند، چه می شود. آن وقت دوستان بسیجی تو روحیه شان ضعیف می شود و دشمن شاد می شود. تو که دوست نداری این طور بشود. دوست داری؟
- حسین برگشت و مظلومانه به مریم نگاه کرد. ۱۳ ساله بود و تازه پشت لبش کرک بوری جوانه زده بود. با چشمان خیس گفت:
- آخر خیلی درد دارد. شما که نمی دانید انگاری پوست آدم را یکهویی غلفتی می کنند. خیلی درد دارد.
- می دانم برادر، اما مطمئنم وقتی می خواستی جبهه بیایی فکر همه چیز را کرده‌ای. جنگ که جای خوش گذرانی نیست. تو که دوست نداری خانواده‌ات تو را با بدن زخمی و سوخته ببینند. پس طاقت بیار. فوقش یکی دو هفته‌ای درد می کشی. عوضش با بدنی سالم دوباره به جنگ دشمن می روی. حالا اجازه می دهی زخم‌هایت را پانسمان کنیم؟
- حسین لب گزید. بعد گفت:
- فقط به شرطی که شما هم باشید.
- مریم لبخند زنان گفت:
- باشد. قبول است.



دقایقی بعد در حالی که حسین نیکزاد از شدت درد تکه‌ای پارچه را گاز می‌گرفت و اشک و عرق صورتش را خیس کرده بود پانسمانش عوض می‌شد.

مریم چند بار از دیدن درد کشیدن حسین طاقت نیاورد و بیرون رفت و گریست و دوباره برگشت.

حسین خسته و عرق کرده بود. مریم با پارچه‌ای خیس صورت حسین را پاک کرد. حسین لبخند بی‌رنگی زد و گفت:

- خواهر می‌شود شما را خاله مریم صدا کنم؟

مریم خندید.

- باشه. چه اشکالی دارد.

- پس قول دادی که شما هم موقع پانسمان بالای سرم باشید.

- حتماً، حتماً.

فصل ۶

مریم و عقيله خسته از يك روز تلاش و فعاليت به سوي خانه مي رفتند. عقيله از فعاليت خود و دوستانش در مدرسه ي باغچه بان كه حالا مقر هلال احمر شده بود صحبت مي كرد و مریم از بیمارستان و فعاليتش در مسجد امام زمان مي گفت.

- مي داني عقيله، وقتي تو مسجد براي رزمنده ها غذا مي پزيم و لباس هاي خوني را دوباره مي شوريم تا رزمنده هاي ديگر از آن استفاده كند احساس عجيبی پيدا مي كنم. خوشحالم كه فعاليت مي كنم و در راه خدا زحمت مي كشم خيلي لذت دارد.

عقيله گفت:

- من نگران خانواده هستم. بدجوري پخش و پلا شده ايم. ماها در مسجد و هلال احمر و بیمارستان خدمت مي كنيم، مهدي و علي هم با دشمن مي جنگند و حسين هم قاطي بسيجي هاي آبادان شده. من اصلاً فكر نمي كردم جنگ طول بكشد. الان ۱۸ روز از جنگ مي گذرد و هنوز جنگ ادامه دارد. آنجا را مریم! مهدي است!

مهدي سوار بر موتور از خانه بيرون آمد. مریم و عقيله راديد. به سويشان آمد. با خواهرايش روبوسي كرد. حال و احوال كردند و مهدي به آنها سفارش كرد كه مراقب خود باشند. عقيله به دست راست مهدي نگاه كرد و خنده خنده گفت:



- آفرین برادر خوبم. هنوز انگشتی که از مشهد برایت آورده‌ام داری. مهدی با چشمان خسته و خون گرفته از بی‌خوابی، لبخند زنان گفت:

- مگر می‌شود سوغاتی خواهر خوبی مثل تو را از خود دور کنم. فقط کاشکی کمی بزرگتر بود. با مکافات و به کمک صابون تو انگشتم کردم. عقیله پرسید: مهدی! انگار خیلی بی‌خوابی کشیده‌ای.

مهدی با لحنی پر معنی گفت:

در این اوضاع و احوال مگر می‌شود خوابید؟ باید بیدار بود. دشمن برای مملکت‌مان دندان تیز کرده. خب من باید بروم. مراقب آقا و ننه باشید. مواظب بتول و مرضیه و حسین باشید. خداحافظ.

بار دیگر دو خواهر، برادر را بوسیدند. مهدی دست تکان داد و سوار بر موتور دور شد. به خانه رسیدند. مریم دید که ننه هادی می‌خواهد لباس‌های مهدی را بشوید. چادرش را کنار گذاشت و تشت را از مادر گرفت و گفت:

- خودم می‌شورم. ننه شما برو استراحت کن.

- ننه جان تو خسته‌ای برو استراحت کن.

اما مریم با اصرار تشت را کنار شیر آب برد. عقیله هم به کمک آمد. در حال شستن لباس خونی و پر از گرد و غبار مهدی، عقیله با صدای بغض گرفته گفت:

- مریم متوجه شدی که حال مهدی طبیعی نبود، نکند دیگر مهدی را نبینیم؟

مریم بی‌آنکه سر بلند کند جواب داد:

- حقیقتش من هم تو همین فکر بودم. مهدی خیلی نورانی شده. یادته دفعه قبل می‌گفت که به معاد فکر کنید. به آخرت و سوال و جواب در درگاه خدا؟

عقیله، آرام آرام گریه می‌کرد و لباس‌های برادرش را آب می‌کشید.



بیست و یک روز از شروع جنگ می گذشت. آبادان هنوز زیر آتش مستقیم توپ و خمپاره دشمن بود. پالایشگاه می سوخت و دود غلیظی شهر را تیره کرده بود.

مریم و فاطمه در مسجد امام زمان در حال درست کردن ساندویچ برای رزمنده‌ها بودند. تکه‌ای گوشت پخته را با چند پر خیار شور و گوجه لای نان گذاشته کاغذ پیچش می کردند و در پاتیل رویی بزرگی می گذاشتند. خانمی هراسان آمد و گفت:

چهار تا شهید آبادانی آورده‌اند فردا تشییع‌شان می کنند.

چیزی تو دل فاطمه صدا کرد. به مریم نگاه کرد. مریم در عالم خود بود. لحظاتی بعد فاطمه متوجه پیچ پیچ خانم‌های دیگر شد که او و مریم را به هم نشان داده با ناراحتی به پشت دست می زدند و بعضاً گریه می کردند. فاطمه منقلب شد. احساس بدی پیدا کرد. مریم از شبستان به حیاط رفت. فاطمه به گوشه‌ای دیگر رفت و چادرش را جلوی صورتش کشید تا کسی شناسدش. نزدیک چند زن که با هم صحبت می کردند نشست. یکی از زن‌ها با افسوس گفت:

- خدا به مادرش صبر بدهد چه جوانی بود. چقدر مومن و با خدا بود.

زن دیگر پرسید:

- یعنی برادر همین مریم و فاطمه فرهانیان است ؟

- آره. مهدی شان است. خدا روحش را شاد کند.

فاطمه طاقت نیاورد. بغضش ترکید و با عجله بلند شد و دوید به سوی حیاط. مریم را دید که در گوشه‌ی حیاط به دیوار تکیه داده و به آسمان نگاه می کند. فاطمه، گریه گریه مریم را بغل کرد.

- مریم، مریم! فهمیدی چی شده مهدی شهید شده!



مریم لبخند تلخی زده گفت:

- خوش به سعادتش، دست راستش بر سر من. خوش به سعادتش. بیا برویم خانه.

مریم تا رسیدن به خانه گریه نکرد. اما فاطمه نمی‌توانست خود را کنترل کند. اصلاً باور نمی‌کرد دیگر مهدی را نبیند. تا آن روز فکرش را هم نمی‌کرد که یک جوان از دنیا برود. همیشه در ختم پیرها شرکت می‌کرد و در مخیله‌اش هم نمی‌آمد، جوانی از دست برود. آن هم برادر جوانش، مهدی عزیزش.

نزدیک خانه، سمیره خواهر بزرگشان را دیدند. سمیره بهت زده و شوکه شده بیرون خانه به دیوار تکیه داده و به دور دستها نگاه می‌کرد. با دیدن مریم و فاطمه به سویشان آمد. فاطمه و سمیره در آغوش هم گره خوردند و با صدای بلند شروع به گریستن کردند. مریم به آن دو گفت:

- شما چرا گریه می‌کنید؟ مهدی به آرزویش رسید. من می‌روم عقيله را خبر کنم. مریم به سوی مدرسه‌ی باغچه‌بان رفت. وقتی به آنجا رسید سراغ عقيله را گرفت. عقيله در حال بسته بندی وسایل بهداشتی و کمکهای اولیه بود. مریم به سویش رفت و خنده، خنده گفت:

- عقيله، شاید این خبر برای تو ناگوار و تلخ باشه. اما برای مهدی مثل غسل شیرین است.

- چی شده مریم؟

- مهدی شهید شد عقيله. مهدی به آرزویش رسید!

عقيله به زمین افتاد. نمی‌توانست گریه کند. دوست داشت گریه کند اما نمی‌توانست. مریم زیر بغل عقيله را گرفت.

- عقيله! مهدی به آرزویش رسیده. به این طرف ماجرا فکر کن.

بغض عقيله ترکید.



- مریم می‌دانی چه می‌گویی توقع داری من از شهادت مهدی بخندم. تو فکر می‌کنی من مثل تو هستم. تو فکر می‌کنی من روحیه‌ی تو را دارم؟ مریم برادرم رفته، گلم رفته. ای خدا!

- بیا عقيله. بیا برويم ببينيمش!

با هم به سوی سردخان‌های که شهدا را نگه می‌داشتند رفتند. وقتی به آنجا رسیدند که تمام خانواده هم آمده بودند. همه به جز مریم گریه می‌کردند و به سر و سینه می‌زدند. مریم به طرف سردخانه رفت و عقيله و فاطمه با پاهایی لرزان پشت سرش داخل سردخانه شدند. مهدی انگار خواب بود. عقيله و فاطمه با صدای بلند گریه می‌کردند و نوحه می‌خواندند. جواهر و سمیره و رساله و ننه هادی و دیگران هم آمدند و دور پیکر مهدی زار می‌زدند. نگاه عقيله به دست راست مهدی افتاد. خواست انگشتر را از دست مهدی در بیاورد اما نتوانست. از داماد بزرگشان آقا یوسف خواهش کرد آن را برایش در بیاورد. آقا یوسف گفت:

- نمی‌شود عقيله. نمی‌شود.

- خواهش می‌کنم آقا یوسف می‌خواهم از مهدی یادگاری داشته باشم.

آقا یوسف خم شد. انگشت مهدی را بوسید. اشکهایش دست مهدی را خیس کرد. با زبانش انگشت مهدی را خیس کرد و بعد انگشتر را از انگشت مهدی درآورد. رد انگشتر، سفید مانده بود. عقيله انگشتر را بوسید و بر زمین افتاد.



روز بعد مهدی زیر آتش شدید دشمن غریبانه به سوی مزار شهدا برده شد. پشت سر تابوت تنها کسی که نمی‌گریست مریم بود. او پا برهنه بود و فقط مهدی را صدا می‌کرد. فاطمه چند بار از مریم شنید که می‌گفت:

مهدی جان، قولت فراموش نشود. من منتظرم. مهدی جان بد قولی

نکنی‌ها. مهدی جان من منتظر می‌مانم!

فصل ۷

جواهر از خانه بیرون زد. روستای «میانکوه» در اواخر زمستان زودتر از همیشه به پیشواز بهار رفته بود. همه جا سرسبز و شاخه‌ی درختان شکوفه زده بود. جواهر از راه باریکی که میان زمین سرسبز و پر از چمن و بوته‌های گل بود گذشت و به تپه‌های کوچک سرسبز رسید. می‌دانست مریم را کجا پیدا کند. از مدتها پیش که آتش جنگ بالا گرفت و خرمشهر سقوط و آبادان در محاصره افتاد، حاج لطیف توانست با هزار مصیبت خانواده را راضی کند تا آبادان را ترک کنند.

ننه هادی اول قبول نمی‌کرد:

- کجا بروم؟ پسر مهدی اینجاست. من چطور طاقت بیاورم از او دور باشم.

عقیله و فاطمه و مریم هم هر کدام سر از مخالفت در آورده و قبول نمی‌کردند، آبادان را ترک کنند.

- مگر خون ما از دیگران رنگین تر است؟

- این همه رزمنده در آبادان و خرمشهر می‌جنگند. اگه امثال ما

نباشند چه کسی برای آن‌ها غذا می‌پزد و مجروحین را رسیدگی می‌کند؟

- آقا جان، علی و حسین در آبادانند. ما هم می‌مانیم. قول می‌دهیم

مراقب خودمان باشیم.

اما حاج لطیف گفته بود:



- آن‌ها پسرند و می‌توانند مراقب خود باشند، گرچه نگران آن دو که کم سن و سالند هم هستیم. اما شما دخترها ناموس من هستید من نمی‌توانم اجازه بدهم دخترانم در شهر جنگ زده‌ای که معلوم نیست کی سقوط می‌کند بمانند. با ما می‌آیید تا ان‌شاء الله اوضاع بهتر بشود. آن وقت همگی بر می‌گردیم آبادان.

- پس چرا سمیره و جواهر و رساله با ما نمی‌آیند؟

- آن‌ها شوهر دارند. من نمی‌توانم درباره‌ی آن‌ها تصمیم بگیرم. اما شما ها هنوز در کفالت من هستید و من قیم شمایم. دیگر حوصله‌ی جر و بحث ندارم. و سرانجام خانواده‌ی فرهنگیان به نمره یک روستای میانکوه آمده و در خان‌های که از بلوک‌های سیمانی درست شده و در انتهای روستای سرسبز بود ساکن شدند. از روزی که به آنجا آمدند مریم همیشه به تپه‌های سرسبز مجاور روستا می‌رفت. در فراغ مهدی و آبادان می‌گریست و درد دلش را در دفترچه‌اش می‌نوشت. جواهر چند بار دردنامه‌ی مریم را که خطاب به مهدی بود، خوانده بود. «سلام بر برادر شهیدم! مقامت بس بلند و با ارزش است. قلمم توان ندارد که درباره‌ت بنویسد. مانند همیشه که ساعت‌ها می‌نشستم و برایت می‌گفتم و تو گوش می‌دادی و برای مشکلاتم راه حل می‌گذاشتی، می‌خواهم برایت درد دل کنم نمی‌دانم این نوشته را می‌خوانی یا نه؟ اما مطمئنم که تو به همه‌ی امور آگاهی و مقامی بالاتر از تو نیست. تو شهید راه خدایی و یک انسان کامل. نشسته‌ام و به راه تو می‌اندیشم و در می‌یابم که هیچ قدمی در راه تو و هزاران شهید گلگون کفن بر نداشته‌ام.

مهدی جان! منتظرم که با لباس سپید و صورتی درخشان به سویم بیایی. می‌دانم که این تصور رویا نیست تو می‌آیی. زیرا که قدرت و عظمت خدا به قدری است که می‌تواند کارهای غیرممکن را ممکن سازد. راستی کتاب «انقلاب اسلامی» شهید مطهری را می‌خوانم. راستی که چه استاد



بزرگی بود و با شهادتش من او را شناختم. همانطور که شهادت باعث کامل شدن تو شد.

مهدی جان من از تو دورم. قلبم در آبادان است و خودم در اینجا. خیلی دوست دارم بار دیگر هوای پاک شهرم را استشمام کنم و سر مزار پاک تو بیایم و ساعتی با تو خلوت کنم.

مهدی جان! قول و قرارمان را که فراموش نکرده‌ای؟ من می‌دانم که تو به عهد خود وفا می‌کنی و مرا تنها نمی‌گذاری. چشم به راهت هستم. «
جواهر سرانجام مریم را پیدا کرد. دید که مریم در حال گریستن، دارد در دفترچه‌اش می‌نویسد. به آرامی کنار مریم نشست. مریم به خود آمد. سریع صورت خیسش را پاک کرد و سعی کرد لبخند بزند. جواهر با مهربانی سر مریم را به شانه فشار داد و پرسید:

- آخر جواهر خوبم تو چرا این قدر بی‌قراری می‌کنی؟
بغض مریم دوباره ترک برداشت.

- جواهر، من اینجا مثل پرنده‌ای در قفس شده‌ام. جای من اینجا نیست من الان باید تو آبادان باشم. آنجا می‌توانم مفید باشم. آخر وقتی شهر و خانه‌مان توسط دشمن دارد بمباران می‌شود درست است که اینجا باشیم؟ درست است که کسان دیگر از شهرهای دیگر به کمک آبادان و خرمشهر بیایند و ما با خیال راحت برای اینکه گزندى بهمان نشود در اینجا باشیم. جواهر تو را به روح مهدی قسم می‌دهم که با آقا جان صحبت کن و راضی‌اش کن تا بگذارد من به آبادان برگردم. جواهر من اگر اینجا بمانم دق می‌کنم. خواهش می‌کنم جواهر. آقا جان به حرفهای تو گوش می‌دهد. کاری بکن جواهر.

جواهر دست مریم را در دست گرفت و فشار داد.

- باشد مریم. من سعی‌ام را می‌کنم.



آن شب جواهر پشت سر حاج لطیف به حیاط رفت. حاج لطیف متوجه شد که جواهر با او کار دارد.

- چه شده جواهر، اتفاقی برای آقای مطوری افتاده؟
- نه آقا جان. او در آبادان دارد خدمت می‌کند. می‌خواستم درباره‌ی مریم با شما صحبت کنم.

گره به پیشانی حاج لطیف افتاد. جواهر قبل از آن که پدر صحبتی کند گفت:
- ببین آقا جان، از زمانی که اینجا آمده‌ایم کار مریم شده گریه کردن. روز به روز لاغر و رنجور می‌شود. به خدا این بی‌تابی و گریه کردن مریم را بیمار می‌کند و کار دستان می‌دهد.
حاج لطیف آه کشید.

- خب می‌گویی من چکار کنم، اجازه بدهم مریم تک و تنها در آبادان بماند؟

- نه آقا جان. تک و تنها که نیست. اولاً دوستان مریم در بیمارستان شرکت نفت فعالیت می‌کنند و خوابگاه دارند و جایشان خیلی امن است. ثانیاً من با آقای هاشم مطوری صحبت کرده‌ام. مریم می‌تواند پیش ما هم بیاید. تازه علی و حسین هم وقتی مریم در آبادان باشد به او سر می‌زنند. پس نگرانی در کار نیست. خواهش می‌کنم اجازه بدهید که مریم به آبادان برگردد. جای مریم در اینجا نیست.

حاج لطیف به دیوار سیمانی تکیه داد. به آسمان شبزده خیره ماند.

- تو ضمانت مریم را می‌کنی؟

جواهر فهمید که حاج لطیف دارد راضی می‌شود با خوشحالی گفت:
با جان و دل آقا جان. قول می‌دهم که همیشه از او خبردار باشم تازه آقا یوسف داماد بزرگمان هم تو آبادان است. مریم آنجا بی‌کس و کار نیست.



- باشه جواهر. به خدا دوست ندارم یک خار به پای هیچ کدام از شماها برود. داغ مهدی برایم بس است. دوست ندارم به هیچ کدامتان چیزی بشود. اما دوست ندارم مریم جلوی چشمم ذره ذره آب بشود. به مریم بگو هر کاری دوست دارد بکند.

جواهر دست پدر را بوسید و با خوشحالی به اتاق برگشت.

مریم اول باور نمی کرد. وقتی جواهر قسم خورد که پدر با رفتن او به آبادان موافق است، از خوشحالی گریه کنان جواهر را به آغوش گرفت و بعد دوید به حیاط. جواهر با چشمانی خیس از پشت پنجره دید که مریم دست و صورت پدر را می بوسد و پدر هم می گرید و مریم را در آغوش گرفته است.



مریم و جواهر به پایگاه هوایی ماهشهر رفتند. آبادان در محاصره بود و تنها راه رفتن به آنجا از راه هوایی و با هلی کوپتر بود که آن هم به نوبه‌ی خود بسیار خطرناک و یک نوع خودکشی بود. هر آن ممکن بود به سوی هلی کوپترها که علامت سرخ هلال احمر داشتند شلیک شود و مسافرین و مجروحین شهید شوند.

اما مریم فقط فکر و ذکرش رفتن به آبادان بود و خطر رفتن به آنجا را به جان خریده بود. سرانجام جواهر و مریم سوار هلی کوپتر شده و به سوی آبادان پرواز کردند.



بخش دوم

فصل ۱

مریم از هلی کوپتر پیاده شد. جواهر دست او را گرفت و به سرعت به سوی پناهگاه دویدند. باد شدید پره‌های هلی کوپتر، چادرشان را به شدت تکان می‌داد. ناگهان صدای سوت ده‌ها خمپاره به گوش رسید. جواهر مریم را هل داد و هر دو روی زمین دراز کشیدند صدای چند انفجار شدید بلند شد. هلی کوپتر به سرعت بلند شد و دور شد. جواهر و مریم دوباره دویدند. به نخلستان رسیدند. مریم روی زمین سجده کرد. خاک را بوسید و با شادمانی گفت:

- می‌بینی جواهر، بوی مهدی میاد. خدایا من چطور طاقت آوردم این همه مدت از آبادان و مهدی دور باشم.

با هم به سوی بیمارستان شرکت نفت راهی شدند. بین راه جواهر گفت:
- مریم جان، تو امانتی. من به زحمت آقا جان را راضی کردم. اگر می‌خواهی ازت ناراحت و رنجیده خاطر نشوم قبول بده هر وقت سوت خمپاره و توپ شنیدی یا روی زمین دراز بکش یا جایی پناه بگیر.
به خوابگاه بیمارستان شرکت نفت رسیدند. خانم جوشی و کریمی با خوشحالی به استقبال مریم آمدند. مریم سر از پا نمی‌شناخت. حالا مریم در آبادان بود. در اولین فرصت به همراه جواهر به زیارت برادر شهیدش رفتند. جواهر در آنجا شاهد بود که مریم صورت بر مزار مهدی گذاشته و تا ساعتی با مهدی درد دل کرد، گریه کرد و خود را سبک کرد.



چند روز بعد، فاطمه هم آمد.

- فکر کردی فقط تو می‌توانی آقا جان را راضی کنی؟ آن قدر گریه کردم تا آقا جان اجازه داد من و عقيله و ننه هم به آبادان برگردیم. وای مریم ما چطوری توانستیم این همه مدت از آبادان دور باشیم؟

مریم با خوشحالی گفت:

- یعنی ننه راهم آورده‌ای؟

- آره. بیرون منتظرت است.

مریم بیرون رفت ننه هادی با دیدن مریم اول اخم کرد. مریم خندید و جلو رفت.

- اخم نکن مادر خوبم. اصلاً بهت نمیاد. تو را به خدا بخند ننه. بخند دیگه. ننه هادی مریم را بغل کرد.

- درد و غصه شماها آخر سر، مرا می‌کشد. حالت چطوره مریم جان؟

- خوبم ننه. می‌خواهی دیدن مهدی برویم.

- برویم ننه.

ننه هادی و دخترانش در غروبی خنک بالای سر مزار مهدی جمع شدند. مریم یک دسته گل وحشی روی مزار مهدی گذاشت و گفت:

- مهدی جان! گل فروشی پیدا نکردم. این گلها را از درخت بخشنده

بیمارستان کندم و آوردم. راضی باش.

آن شب ننه هادی و دخترانش به خانه رفتند. گرد و غبار از وسایل خانه گرفتند و مریم و فاطمه شام پختند. هنوز سفره را پهن نکرده بودند

که در خانه به صدا درآمد. ننه هادی ترسید:

- ووی بسم‌الله. کی پشت دره؟

صدایی آشنا از کوچه آمد.

- باز کن در را ننه هادی، غریبه نیستم.



ننه هادی در را باز کرد. آقا یوسف و آقا مطوری دامادهایش به همراه علی و حسین پشت در بودند. ننه هادی دستانش را باز کرد و علی و حسین را در آغوش گرفت.

- قربان قد و بالایتان بروم.

آن شب بار دیگر در حالی که شهر آبادان غرق در تاریکی و در زیر آتش توپ و خمپاره دشمن بود، خنده و شادی به خانه‌ی حاج لطیف بازگشت. ننه هادی از اینکه در خانه‌ی خود از دامادها و دختران و پسرانش پذیرایی می‌کرد، سر از پا نمی‌شناخت.



مریم در بیمارستان بود که چند آمبولانس به سرعت وارد حیاط بیمارستان شد. مریم و امدادگران دیگر به سرعت به سوی آمبولانس‌ها دویدند. ده‌ها مجروح روی برانکاردهای چرخ دار منتقل و روانه اتاق عمل شدند.

مریم به این طرف و آن طرف می‌دوید و بر تمام کارها نظارت می‌کرد. مجرواحی را از اتاق عمل بیرون آورند، هنوز بیهوش بود. جوانی بود بیست و دو، سه ساله. مریم برانکار را هل داد به سوی بخش سه هنوز برانکار را کامل وارد بخش نکرده بود که ناگهان صدای انفجار شدیدی بلند شد و گرد و غبار همه جا را پوشاند.

خانم کریمی با شنیدن صدای انفجار به سوی بخش سه دوید. از میان گرد و غبار صدای ضعیف مریم را شنید که یا حسین می‌گفت. به زحمت مریم را پیدا کرد. با دیدن بدن خونی مریم قلبش کم مانده بود از تپش بایستد. مریم سعی کرد از جا بلند شود اما نتوانست. خانم کریمی و دو امدادگر دیگر گریه‌کنان مریم را بلند کرده و به اتاق عمل بردند.





ننه هادی به بیمارستان رسید. فاطمه همراهش بود. فاطمه گفت:
 - ننه، شما اینجا منتظر بمانید من بروم دنبال مریم.
 ننه هادی قبول کرد و روی یک نیمکت در حیاط نشست. نمی دانست
 چرا از صبح دلش شور می زد. هر چه به خود تلقین می کرد که چیزی
 نشده و چرا باید دل نگران باشد، باز هم احساس خوبی نداشت.



فاطمه وارد خوابگاه شد. لیلا را دید. سلام کرد. لیلا با رنگ و رویی
 پریده جواب سلام فاطمه را داد و سعی کرد لبخند بزند.

فاطمه پرسید:

- لیلا، می دانی مریم کجاست؟

لیلا دستپاچه شد.

- مریم، مگر مریم برگشته؟

فاطمه با شک و تردید به لیلا نگاه کرد.

- تو حالت خوبه لیلا؟

لیلا سعی کرد آرام باشد.

- خب آره. ممنون

- اتفاقی افتاده؟

- نه. چه اتفاقی؟

در همین لحظه خانم کریمی وارد خوابگاه شد. فاطمه به سوی او رفت.

لیلا نفس راحتی کشید. فاطمه با دلواپسی، دست خانم کریمی را گرفت.

- خانم کریمی، اتفاقی برای مریم افتاده؟

خانم کریمی کمی به فاطمه نگاه کرد. چشمانش سرخ و متورم شده

بود. سرانجام دست فاطمه را گرفت و گفت:

- بیا برویم بیرون باهات حرف دارم.



قلب فاطمه تند تند می‌زد. کم مانده بود گریه کند. مطمئن بود که اتفاق بدی برای مریم افتاده. خانم کریمی بیرون خوابگاه ایستاد. به چشمان فاطمه دقیق شد و گفت:

- ببین فاطمه، از تو توقع دارم که ناراحت نشوی.

- چی شده، چه بلایی سر مریم آمده؟

- مریم مجروح شده.

- چی. مجروح شده؟

فاطمه روی زمین نشست. خانم کریمی روبروی فاطمه بر پنجه‌ی پا نشست و گفت:

- گوش کن فاطمه. حال مریم خوبه. چند تا ترکش به کتفش خورده. الان هم تو بخش چهار داره استراحت می‌کند. ما نمی‌دانستیم چطوری به تو و ننه هادی خبر بدهیم. خدا کاری کرد که خودتان اینجا آمدید. حالا برو و ننه هادی را آماده کن و بیاور بخش چهار. اول برو دست و صورتت را بشور.

فاطمه نگران بود که اگر ننه هادی بفهمد مریم مجروح شده، دیگر اجازه نمی‌دهد مریم در آبادان بماند و هر طور شده او را با خود می‌برد. چند دقیقه نشست و فکر کرد و سرانجام پا، کشان به سوی ننه هادی رفت.



ننه هادی با دیدن صورت خیس فاطمه از جا پرید.

- چی شده فاطمه، بلایی سر مریم آمده؟

فاطمه سعی کرد مادرش را آرام کند.

- نه ننه جان. چیزی نشده.

- تو را به خدا بگو چی شده.

- حقیقتش... حقیقتش یک ترکش... چطوری بگم... بیا خودت ببین ننه!



ننه هادی دوید. فاطمه هم پشت سرش می دوید و صدایش می کرد. ننه هادی دلواپس و دل نگران در راهروی طوسی رنگ بیمارستان می دوید. فاطمه دست ننه اش را گرفت.

- کجا ننه، مریم آنجاست. یک مکالمه شود.

به بخش چهار رسیدند. مریم روی تخت دراز کشیده بود. با دیدن مادر و فاطمه سریع نشست. ننه هادی جلو دوید و مریم را محکم بغل کرد. مریم از شدت درد رنگ از صورتش پرید. فاطمه دست مادرش را گرفت.

- مراقب باش ننه. مریم کتفش مجروح شده.

مریم سعی کرد حالت عادی داشته باشد. به زحمت مادرش را آرام کرد و اشکهای مادر را پاک کرد و قربان صدقه مادر رفت. ننه هادی روی تخت در کنار مریم نشست.

- آخه مریم، این قدر گفتم نرو آبادان. آنجا خطرناکه. گوش نکردی.

بین چه به سرت آمده؟

- مگر چی شده ننه. یک ترکش نقلی و کوچیکه. دکتر در آوردش تا

دو سه روز دیگه هم مرخص می شوم. به خدا جای نگرانی نیست.

- آخر من چطوری تو را تو این وضعیت بگذارم و بروم. کی از تو

مراقبت بکنه؟

فاطمه با خوشحالی گفت:

- من هستم ننه، می مانم کنار مریم و از کنارش جم نمی خورم.

- نه! بابات گفته باید با تو به خانه برگردم نمی توانم اینجا بگذارم

بمانی فاطمه با استیصال به مریم اشاره کرد کمکش کنه و بعد گفت: خب

ننه تنها که نمی مانم. مریم و عقيله هم هستند. این همه دوست اینجا

داریم. دامادها و خواهرانمان هم هستند. تو را به خدا ننه بگذار من پیش

مریم بمانم.

- امان از دست شما دخترها!





غروب نشده بود که ننه هادی صورت دخترانش را بوسید و رفت تا با «هاورکرافت»^۱ از طریق آب به ماهشهر برود. فاطمه وقتی مادر را راهی کرد و به بیمارستان برگشت به مریم گفت:

- این مجروحیت تو برای من سبب خیر شد. اگر تو مجروح نمی‌شدی ننه هیچ وقت راضی نمی‌شد مرا تو آبادان بگذارد و برود.

مریم خندید.

- کار خداست. ما چکاره‌ایم خواهر؟

۱. یک نوع کشتی که در آب و خشکی حرکت می‌کند.

فصل ۲

صفیه سامری از خانم کریمی تعریف مریم را شنیده بود. وقتی خبر مجروحیت مریم آمد، صفیه خیلی مشتاق شد از نزدیک مریم را ببیند. میوه و کمپوت خرید و به همراه «سیما» دوست صمیمی‌اش به عیادت مریم رفت.

مریم به بالش تکیه داده و قرآن می‌خواند. صفیه وارد اتاق شد و به آرامی سلام کرد. مریم سربلند کرد. لبخند زد و قرآن را بست. بوسیدش و گذاشت روی کمد کوچک تخت و جواب سلام صفیه را داد. صفیه و سیما جلو رفتند و با مریم روبوسی کردند. صفیه نمی‌دانست چرا به مریم احساس عجیبی پیدا کرده است. انگار سال‌ها او را می‌شناخته است. به ذهنش فشار می‌آورد که چرا مریم این قدر برایش آشناست، او را کجا دیده؟ اما جوابی برای سوالاتش پیدا نمی‌کرد. مریم به گرمی و مهربانی با آن دو صحبت می‌کرد. مریم از صفیه پرسید که کجا فعالیت می‌کند. سیما گفت: تو بنیاد شهید هستیم. اگر خدا قبول کند به خانواده‌ی شهدای روستایی سرکشی می‌کنیم و به مشکلاتشان رسیدگی می‌کنیم.

مریم مشتاقانه پرسید:

- جدی، چقدر خوب. خوش به سعادتتان.

صفیه لبخند زد. سیما به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و رو به مریم گفت:



- خب خواهر فرهانیان. ان شاءالله زودتر خوب بشوید. ما باید مرخص بشویم. صفیه خندید و گفت:

_ آخر این سیما خانم ما تا چند ماه دیگر عروس می شود.

سیما سرخ شد و به صفیه سقلمه زد، بعد رو به مریم گفت:

- اگر شما هم تشریف بیارید خیلی خوشحال می شویم.

بعد از آن عیادت، صفیه چند بار دیگر به مریم سر زد. هر بار مریم را در حال قرائت قرآن یا خواندن دعای توسل و زیارت عاشورا می دید. مهر عجیبی نسبت به مریم پیدا کرده بود.



مریم مقنعه اش را سر کرد و در جواب اعتراض فاطمه گفت:

- دیگر خوب شده ام یک ترکش کوچولو که این قدر دنگ و فنگ

ندارد. خب حالا از کجا شروع کنیم؟

فاطمه با حرص و ناراحتی گفت:

- من که نمی توانم حریف تو بشوم. تو بسیجی نوجوانی به نام حسین

نیکزاد می شناسی؟

مریم کمی فکر کرد و بعد گفت:

- آره. یادم آمد. اوایل جنگ مجروح شده بود. بدجوری بدنش سوخته

بود. هنوز تو بیمارستان بود که رفتیم به میانکوه و دیگر خبری ازش ندارم.

فاطمه گفت:

- دوباره مجروح شده و برگشته. انگاری او هم تو را خوب یادش مانده.

مریم با خوشحالی گفت:

- برویم ببینیمش.

با هم راه افتادند. به بخش دو رفتند. حسین نیکزاد روی تخت بود. با

دیدن مریم، سعی کرد بلند شود. اما نتوانست. مریم با دیدن لبان دلمه



بسته و پوست پوست شده حسین دلش آشوب شد. حسین به زحمت لبخند زد و گفت:

- سلام خاله مریم!

مجروحین دیگر با تعجب نگاهشان می کردند. مریم روی صندلی کنار تخت حسین نشست.

- سلام. دوباره مجروح شده‌ای؟

- آره خاله مریم. تشنمه. دارم از تشنگی می میرم.

مجروح تخت بغلی گفت:

- آب برای حسین ممنوعه.

و به تابلوی بالای سر حسین اشاره کرد. مریم یک گاز استریل را خیس کرد و روی لبان خشک حسین کشید.

- برادر نیکزاد طاقت بیار. تو باید عمل جراحی بشوی. اگر آب بخوری زخم‌هایت چرک می کند.

- خواهش می کنم خاله مریم! تشنمه.

مریم سرخ شد. با صدایی آرام گفت:

- می شود اسم مرا صدا نکنی. آخه زشته. اینجا نامحرم هست.

حسین که از تشنگی داشت گریه می کرد گفت:

- خاله مریم تشنمه، آب. خواهش می کنم.

- طاقت بیار برادر نیکزاد. من با دکترت صحبت می کنم. اگر آب برایت

ضرر نداشت قول می دهم اولین نفر باشم که برایت آب می آورم.



با رسیدن به بیمارستان، مریم سریع به عیادت حسین نیکزاد رفت. اما تخت حسین خالی بود. هم اتاقی‌های حسین با دیدن مریم، سربرگرداندند. مریم دلش شور می زد. رفت به سر پرستاری و سراغ حسین را گرفت.



- حسین نیکزاد؟ همان نوجوان سقا که روی تخت ۱۲ بود؟
- آره. همان نوجوان.
- متاسفانه دیروز شهید شد.
- مریم به دیوار تکیه داد. چشمانش از اشک پر شد.
- آخر سر آب خورد؟
- نه، تشنه شهید شد!
- مریم به تلخی گریست.

فصل ۳

عقیله با رزمنده‌ای به نام «فرج الله زال بهبهانی» در آبادان ازدواج کرد. مریم خیلی خوشحال بود. قبل از ازدواج کلی با عقیله صحبت کرد. - بیینم عقیله به هدفت از ازدواج فکر کرده‌ای به اینکه چه برنامه‌ای داری و چطوری می‌خواهی فرزندان را تربیت کنی؟ شوهر تو رزمنده است و با دشمن می‌جنگد. تو باید تربیت بچه‌هایت را به عهده بگیری. فکر نکن ازدواج یک امر آسان است. به همه مسایل فکر کن. تو این اوضاع جنگی نباید توقع داشته باشی که همسرت هر شب دیدنت بیاید. باید با سختی و دوری از همسرت کنار بیایی. عقیله از اینکه مریم این قدر به مسایل ریز توجه می‌کند تعجب کرده بود.



مهدی بیداری تازه بیست و دو ساله شده بود. مادرش ننه محمد از این‌که برادر کوچکتر مهدی ازدواج کرده و هنوز مهدی سرو سامان نگرفته خیلی غصه می‌خورد. همیشه وقتی مهدی به مرخصی می‌آمد، ننه محمد به مهدی اصرار می‌کرد که ازدواج کند و مهدی همیشه خنده، خنده می‌گفت:

- مادر جان چند بار بگویم. من می‌خواهم در سی سالگی ازدواج کنم!
و ننه محمد حرص می‌خورد و چیزی نمی‌گفت.



اما آن روز وقتی مهدی به خانه آمد، ننه محمد دید که مهدی در خودش است و انگار حرفی در دل دارد و نمی‌تواند بر زبان بیاورد. برای مهدی چایی آورد، نشست کنارش و پرسید:

- ببینم پسر، اتفاقی افتاده، چیزی شده؟

مهدی در حالیکه سرش را پایین انداخته بود با خجالت گفت:

- می‌ترسم حرفی بزنم و بگوئید مهدی چه قدر پررو است.

- نه مادر، این حرف‌ها چیه. حالا بگو چی شده.

مهدی لبخند زد و سرخ شد.

- از امام خمینی پیامی خواندم که هر رزمنده‌ای ازدواج کند شهادتش پیش خدا مقبولتر است.

ننه محمد با خوشحالی صورت مهدی را بوسید.

- حالا کسی را در نظر داری؟

- نه مادر خودتان هر که را صلاح دانستید من قبول دارم. فقط

خواهش می‌کنم به خانواده‌ی عروس بگوئید که من رزمنده‌ام و تا وقتی دشمن را ادب نکرده باشیم دست از جهاد نمی‌کشم.

ننه محمد به این و آن سپرد تا دختری مناسب برای مهدی بیابند.

خودش هم بیش از بیست جا به خواستگاری رفت اما هیچکدام را نپسندید. شگفت زده شده بود که حالا که مهدی قصد ازدواج دارد چرا دختری مناسب پیدا نمی‌شود.

تا آن که خانم رحمانی؛ زن داداش ننه محمد برای او خبر آورد که

دختری مومن و مناسب از هر نظر برای مهدی پیدا کرده است.

- دختر حاج لطیف فرهانیان است. مهدی فرهانیان همان اوایل جنگ در

دارخوین شهید می‌شود و عروس خانم که از دختران متعهد است که در

بیمارستان شرکت نفت به همراه خواهر دیگرش به مجروحین خدمت می‌کند.



ننه محمد با خوشحالی گفت:

- اگر بشود قبل از رفتن به خواستگاری یک جوری ببینمش خیلی خوب می‌شود.

خانم رحمانی گفت:

- بسیار خُب، شب جمعه می‌رویم مزار شهدا. آنجا می‌بینیمش.

شب جمعه ننه محمد و خانم رحمانی به مزار شهدا رفتند. ننه محمد در نزدیکی مزار شهید مهدی فرهانیان دو دختر چادری را دید. دلش غنج رفت. به خانم رحمانی گفت:

- خدا خیرت بدهد. این دو تا که یکی از یکی بهترند! حالا شما کدام یکی را در نظر دارید؟

- آن دختر که پایین مزار نشسته مریم است و دیگری که بالای مزار دارد قرآن می‌خواند فاطمه است. من فاطمه را در نظر دارم.



چند روز بعد خانواده‌ی بیداری به منزل حاج لطیف رفتند و فاطمه را خواستگاری کردند. ننه هادی راضی نبود. نه اینکه مهدی را نپسندیده باشد. خیلی هم از مهدی خوشش آمده بود. ناراحتی‌اش از این بود که مریم در خانه بماند و فاطمه که دختر کوچکتر است ازدواج کند. مریم با ننه هادی خیلی صحبت کرد.

- ببین ننه، ببخشید که پررویی می‌کنم، اما من هنوز همسر مورد نظرم را پیدا نکرده‌ام. اجازه بدهید فاطمه به خانه بخت برود. بعد اگر قسمت شد من هم ازدواج می‌کنم.

- آخر ننه جان جواب حرفهای مردم را چه بدهم؟

- با مردم چکار داریم؟ اصل، خوشبختی فاطمه است. آقا مهدی هم

الحمدلله جوان برازنده و مومنی است.



ننه هادی راضی شد اما حالا نوبت بحث و جدل فاطمه با مریم بود:
 - ببینم مریم! تا حالا هر دوی ما به بهانه‌ی ادامه تحصیل و جنگ به
 خواستگارانمان جواب رد می‌دادیم، حالا چی شده تو اصرار داری که من
 با ایشان ازدواج کنم. اصلاً چرا خودت که بزرگتر از من هستی ازدواج
 نمی‌کنی؟

- ببین فاطمه، نمی‌خواستم این حرف را بزنم. اما حالا می‌زنم. من ازدواج
 نکرده شهید می‌شوم و اگر من شهید شوم تو هیچ وقت عروسی نمی‌کنی.

- این حرف را نزن مریم! چطور دلت می‌آید؟

- به خدا تو بهترین خواهر منی. خودت این را خوب می‌دانی که من
 حرف‌هایم را به تو می‌زنم. غیر از روابط خواهرانه تو بهترین دوست منی.
 خواهش می‌کنم حرفم را رد نکن.

و فاطمه دیگر حرفی نزد.

چند روز بعد مریم و فاطمه و ننه هادی به همراه مهدی و پدر و مادر
 او برای خرید ازدواج به اهواز رفتند. مریم به فاطمه اصرار می‌کرد که سعی
 کند مراسم عروسی‌اش ساده و کم خرج برگزار شود.
 وقتی در بازار اهواز آن دو پشت سر مهدی و ننه محمود و ننه هادی
 به مغازه‌ها می‌رفتند. مریم به فاطمه گفت:

- راستی فاطمه تو صاحب دختر می‌شوی. شاید من دخترت را نبینم.
 اسمش را مریم بگذار.

- همین یک مریم که تو باشی برای کل خانواده بس است.

و هر دو خندیدند.

مراسم ازدواج فاطمه خیلی ساده برگزار شد. جنگ بود و آتش توپها و
 خمپاره‌ها مانع از روال عادی زندگی نشده بود. مردم شهرهای جنگ زده
 به زندگی ادامه می‌دادند و خانواده‌ی فرهنگیان از همین مردم بودند.



مریم در دفترچه خاطراتش نوشته است.

«سرانجام با برکناری بنی صدر به عنوان فرماندهی کل قوا و پس از آن عزل او از ریاست جمهوری، جانی دوباره در کالبد رزمندگان خسته از خیانت‌ها و ناملایمت‌های ناشی از بی‌کفایتی بنی‌صدر، دمیده شد. در سرتاسر جبهه‌ها شوری دوباره دمیده شد و با آمدن داوطلبان مردمی در پنجم مهرماه و طی عملیات ثامن‌الائمه، حصر آبادان شکسته شد. شور و حال مردم ناگفتنی بود. شهر من دوباره با تمام وجود نفس می‌کشید. و حالا نوبت خرمشهر بود. و عملیات حماسی بیت‌المقدس با رمز «یاعلی» آغاز شد. دشمن بعثی تاب توان در برابر خیل رزمندگان تازه نفس و از جان گذشته را نیاورد و سرانجام خرمشهر پس از نزدیک به دو سال بار دیگر به دامان پربرکت ایران بازگشت. بله خرمشهر با خونهای جوانان غیور ایران متبرک و آزاد و رها شد. خدایا به خاطر این همه لطف و کرم، تو را سپاسگزارم. ای شهیدان راه وطن، ما را دریابید. مهدی جان، می‌دانم که روحت خوشحال است. من فتح خرمشهر را بر سر مزارت جشن گرفتم.»



عقیله صاحب پسری شد و اسمش را مجتبی گذاشتند. مریم برای مجتبی لباس دوخت. عقیله خیلی خوشش آمد.

- مریم تو با اینکه کلاس خیاطی نرفته‌ای اما خیلی خوب لباس می‌دوزی. کارت معرکه است. دست پخت و آشپزیت هم حرف ندارد. تو این همه هنر و سلیقه را از کجا آورده‌ای؟

و مریم خندیده و جوابی نداده بود. حق با عقیله بود، مریم غیر از آنکه سری نترس و شجاعتی فراوان داشت در امور خانه‌داری و خیاطی و آشپزی از همه‌ی دختران خانواده‌ی فرهانیان سرتر بود.





خانم کریمی به خوابگاه رسید. از خوابگاه صدای مناجات و گریه‌ی دخترها را شنید. وارد خوابگاه شد. دید که مریم و دوستانش در حال خواندن دعای توسل هستند. عصبانی شد. صبر کرد و وقتی مراسم دعا تمام شد با ناراحتی رو به آن‌ها گفت:

- چه خبره این همه عزاداری می‌کنید و دعا می‌کنید که شهید بشوید. اگر شماها نباشید چه کسی به مجروحین می‌رسد و حال آن‌ها را می‌پرسد. همه چیز سر جای خودش. شهادت خوب است. اما قسمت هر کس که باشد درست است. نه اینکه دستی دستی خودمان را به کشتن بدهیم. شماها مادران آینده‌ی این مملکت هستید. از حالا به بعد فقط شب‌های چهارشنبه و جمعه حق برگزاری مراسم دعا دارید.

بغض خانم کریمی ترکیب:

- این همه شهید می‌دهیم، جوان‌هایمان دارند پرپر می‌شوند. این همه خون بی‌گناه ریخته می‌شود. دیگر بس است. من دیگر طاقت ندارم که شماها را از دست بدهم.

مریم جلو رفت و دست خانم کریمی را گرفت و با هم بیرون رفتند. در محوطه‌ی بیمارستان روی نیمکت نشستند. مریم صبر کرد تا خانم کریمی ساکت شد. بعد خندید و گفت:

- میمنت! زی‌زی بنگال همین است؟

خانم کریمی رد نشانه‌ی مریم را گرفت. پرنده‌ای با بدنی طوسی و کاکل سورمه‌ای روی شاخه‌ی درختی نشسته بود. گنجشک‌های زیادی روی شاخ و برگ درخت‌ها بالا و پایین می‌پریدند. خانم کریمی خندید.

- آره خودش است.

- راست راستی شبیه منه. خانم جوشی بی‌خودی اسم مرا زی‌زی

بنگال نگذاشته!



هر دو خندیدند. از مدتی پیش به خاطر مانتوی طوسی و مقنعه سرمه‌ای مریم، خانم جوشی اسم او را زی زی بنگال گذاشته و هر وقت با هم شوخی می‌کردند او را به همین اسم صدا می‌کرد. ناگهان صدای سوت خمپاره آمد. خانم کریمی مریم را هل داد و هر دو روی زمین دراز کشیدند. با صدای انفجار وحشتناکی، زمین لرزید. مریم صدای وحشت‌زده‌ی گنجشکها را شنید. بوی باروت و خاک در مشامش پیچید. چند خمپاره‌ی دیگر هم در محوطه‌ی بیمارستان منفجر شد. دقایقی بعد که اوضاع آرام شد هر دو از جا بلند شدند. دخترها از خوابگاه دوان دوان به سویشان آمدند. خانم کریمی با چشمانی گرد شده به پای درخت‌ها خیره مانده بود. به طرف درخت‌ها رفت. مریم و دیگران هم پشت سرش راه افتادند. منظره‌ی وحشتناکی بود. زی زی بنگال و صدها گنجشک تکه تکه شده پای درختها افتاده بودند. خانم کریمی زی زی بنگال خونی را که هنوز بال بال می‌زد برداشت و زد زیر گریه. دشمن حتی به پرنندگان شهر آبادان هم رحم نمی‌کرد.



روز بعد مریم به خانم کریمی گفت:

- میمنت! می‌خواهم یک قولی بهم بدهی؟

- چه قولی؟

- اول اینکه ناراحت نشوی. و اما درباره‌ی قول. باید قول بدهی وقتی

من شهید شدم شما غسل و کفنم کنی.

- مریم این حرفها چیه؟

- خواهش می‌کنم.

- باشه به شرطی که اگر من زودتر شهید شدم تو هم این کار را بکنی!

- آخر میمنت جان من با این دستان کوچکم چطوری بدن گنده‌ی تو

را غسل بدهم؟



هر دو خندیدند. خانم کریمی گفت:
 - خب از امروز رژیم می‌گیرم تا لاغر بشوم.
 - خب این شد یک حرفی!
 - راستی مریم خبر داری که خانم جوشی حالش خوب نیست؟
 - یا خدا. چطور؟
 - خب بعد از مجروح شدنش حالا تو خانه بستری شده. اصلاً روحیه‌ی خوبی نداره.

- من همین امروز می‌روم عیادتش.



مریم به عیادت خانم جوشی رفت. مدتی قبل بر اثر موج انفجار، دست چپ خانم جوشی از حرکت افتاده و سردردهای وحشتناکی به سراغش می‌آمد افسرده و غمگین در خانه مانده بود و طوری شده بود که دوست نداشت کسی را ببیند. از همه چیز بریده بود. سردردهای وحشتناک امانش را بریده بود. اما ته دلش دوست داشت مریم و دیگران را ببیند. وقتی مریم به دیدنش آمد اول خوشحال شد. مریم را بغل کرد و هر دو گریه کردند.

خانم جوشی به موهای سرش اشاره کرد و گفت:

- می‌بینی مریم حتی حالش را ندارم موهایم را شانه کنم. افتاده‌ام تو رختخواب و بی مصرف شده‌ام.

- این حرفها چیه، تو به اندازه‌ی کافی برای انقلاب و جنگ زحمت کشیده‌ای کارهایی که تو کرده‌ای هیچ کس نکرده.

- نه مریم! تو داری بهم دل خوشی می‌دهی. خسته شده‌ام. از خدا مرگ می‌خواهم.

- تو را به خدا این حرف را نزن. حالا اجازه می‌دهی من موهایت را شانه کنم.



بار دیگر سردرد به سراغ خانم جوشی آمد. دست مریم را پس زد و فریاد کشید:

من نمی‌خواهم هیچکس بهم محبت کنه. از دست همه خسته شده‌ام. تو چرا دیدنم آمدی؟ برو بیرون نمی‌خواهم بینمت!

بعد دو قرص مسکن قوی خورد. چند لحظه بعد بی‌حس و بی‌رمق در رختخوابش افتاد. نمی‌دانست چقدر گذشته است. اما بین خواب و بیداری احساس کرد مریم به آرامی دارد موهایش را شانه می‌زند. خیلی یواش و به نرمی. وقتی از خواب بلند شد دید که مریم خانه را مرتب کرده و همه جا را جارو زده و گردگیری کرده است. موهای سرش هم شانه خورده و بافته شده بود. فاطمه جوشی دست مریم را گرفت و گریه‌کنان گفت:

- مرا ببخش مریم جان! به خدا دست خودم نبود. از اینکه گوشه‌ی خانه افتاده‌ام و نمی‌توانم فعالیت کنم عصبی شده‌ام.

مریم خانم جوشی را بوسید و گفت:

- ما با هم دوستیم. پس دوستی به چه دردی می‌خورد. بهت قول می‌دهم تا زمان خوب شدنت هر روز به دیدنت بیایم، قول می‌دهم.

فصل ۴

مریم برای مرخصی به امیدیه رفت. ننه هادی ذوق زده و خندان مریم را در آغوش گرفت. بوسید و بویید. گریه کرد و قربان صدقه‌ی مریم رفت. مریم با خجالت گفت:

- مادر جان من حالم خوبه. می‌بینی که چیزیم نیست. تو را به خدا این طوری لوسم نکن.

ننه هادی خندید و اشکهایش را پاک کرد. حاج لطیف با دیدن مریم قلبش تند تند شروع به زدن کرد. مریم دست پدر را بوسید. حاج لطیف گریه‌اش گرفت.

- مریم گلم، تو بوی مهدی را می‌دهی.

مریم سر به سینه پدر گذاشت. مرضیه و بتول دو خواهر کوچکتر مریم، او را رها نمی‌کردند. از دیدن او خسته نمی‌شدند. مریم با مهربانی آن دو را با خود به جنگل و دشت سرسبز مجاور می‌برد و برایشان از خاطرات آبادان می‌گفت و آن دو با اشتیاق به حرفهای مریم گوش می‌دادند. مرضیه ۱۲ و بتول ۹ ساله بودند. سرشار از انرژی و شور زندگی.



مریم و بتول و مرضیه به جنگل رفتند. صحبت‌کنان و در حال چیدن «قارچ» تا انتهای جنگل پیش رفتند. در آنجا دره‌ی کوچکی بود که لوله‌های نفت روی آن یک پل فلزی فاصله‌دار تشکیل داده بود.



لوله‌های تیره نفت تا چشم کار می‌کرد ادامه پیدا کرده بود. مریم گفت:

- همین جا صبر کنید تا من از روی لوله‌ها به آن طرف دره بروم و برگردم.
بتول با ترس و نگرانی گفت:

- کار خطرناکیه. اگر پایت سر بخورد و بیفتی پایین تکه بزرگت
گوشت می‌شود.

مریم دست بر شانه‌ی آن دو گذاشت و گفت:

- این پل و این دره‌ی کوچک در برابر پل صراط و جهنم زیر آن خیلی
خیلی ناچیز است. روز قیامت تمام انسان‌ها باید از روی پل صراط که
زیرش آتش جهنم زبانه می‌کشد بگذرند. هر کس که مؤمن و با خدا باشد
به راحتی از پل صراط می‌گذرد اما برای گناهکاران پل صراط اندازه‌ی یک
تار مو می‌شود.

مریم کفش و جورابش را کند و پا برهنه روی لوله‌ی نفت رفت. لوله‌ی
نفت از شدت نور آفتاب داغ داغ شده بود. مرضیه و بتول هم می‌خواستند
کفش و جورابشان را بکنند اما مریم نگذاشت.

- شما همین جا بمانید من می‌روم آن طرف و زود برمی‌گردم.
هر چه مرضیه و بتول اصرار کردند مریم با آمدن آن دو موافقت نکرد.
مریم راه افتاد. کف پایش می‌سوخت. چشمانش از شدت سوزش
پاهایش اشک افتاد. اما طاقت آورد. هر چه جلوتر می‌رفت، احساس
عجیبی پیدا می‌کرد.

انگار در روز معاد بود و واقعاً روی پل صراط جلو می‌رفت. ناگهان
پایش لغزید. صدای جیغ مرضیه و بتول را شنید. به زحمت بر خود مسلط
شد. سر به آسمان بلند کرد.

- خداوندا، اینجا یک دره‌ی کوچک است و این پل فلزی در برابر پل
صراط که برای گناهکاران چون تار مو می‌شود بسیار وسیع است. خدایا به



من توفیق بده که بنده‌ی خوبی باشم و بتوانم با قدمهای مطمئن از پل صراط بگذرم.

مریم دوباره قدم برداشت این بار با قدمهای مطمئن و بلند جلو می‌رفت. سرانجام به آن طرف دره رسید. اشکهایش را پاک کرد.

بتول و مرضیه از دور مریم را می‌دیدند که روی زمین سجده کرده است. دقایقی بعد مریم به سویشان آمد. انگار که پرواز می‌کرد. به پهنای صورت می‌خندید. وقتی به خواهران کوچکش رسید، مرضیه و بتول خود را در آغوش او رها کردند. مریم خنده خنده گفت:

- دیدید بچه‌ها، موقع رفتن کم مانده بود پایم بلغزد و بیفتم پایین اما از خدا کمک خواستم. هر وقت خدا را از ته دل صدا کنید شک نکنید که کمکتان می‌کند حالا برویم خانه.

مرضیه با نگرانی به کف پای سرخ و ملتهب مریم اشاره کرد و گفت:

- وای خدا، بین کف پاهایت چه قدر سرخ شده.

- عیبی ندارد. خوب می‌شود.

آن سه در حالیکه مریم آشکارا می‌لنگید به سوی خانه رفتند.



هوا گرم بود. انگار از آسمان بر زمین آتش می‌ریخت. گرچه با بودن کولر، از گرمای خانه کاسته شده بود.

مرضیه گشت و مریم را دید که در اتاقی که کولر ندارد نماز می‌خواند. اتاق دم کرده و از شدت گرما نمی‌شد نفس کشید. اما مریم با طمأنینه نمازش را ادامه می‌داد. مرضیه صبر کرد و وقتی مریم سلام نمازش را داد کنار او نشست. صورت مریم از گرما سرخ و عرق کرده بود.

- آجی، چرا تو این اتاق که این قدر گرم است نماز می‌خوانی بیا به

آن اتاق که کولر دارد و خنک است.



مریم عرق از پیشانی مرضیه گرفت و با مهربانی گفت:
- عزیزم، الان رزمندگان ما در جبهه تو سنگرها در حالی که نه سقفی
بالای سرشان است و نه پنکه و کولر دارند با دشمن می‌جنگند. من دلم
نمی‌آید در حالی که آنها در چنین وضعیتی هستند بروم جلوی کولر
بشینم.

فصل ۵

خانم جوشی گفت:

- آخر مریم جان، تو که می‌دانی بودنت در بیمارستان چقدر مفیده، اگر تو نباشی من خیلی دست تنها می‌شوم.
مریم گفت:

- ببین خواهر جوشی، الحمدلله اوضاع آرام شده و دیگر آبادان زیاد مباران نمی‌شود. با آمدن پرستاران خوب و متعهد به اندازه کافی نیرو در بیمارستان‌ها هست. من دوست دارم فعالیت کنم و حالا در بیمارستان خدا را شکر کار زیادی برایم نیست. مجروحین کم شده‌اند و بیشترشان را به شهرهای دیگر منتقل می‌کنند. من با صفیه سامری صحبت کردم. من احساس می‌کنم در رسیدگی به خانوادگی شهدا و تبلیغات خیلی مشکل هست و به وجود امثال من نیاز هست. نمی‌دانی چه قدر دوست دارم به خانوادگی شهدا خدمت کنم.

احساس می‌کنم این طوری خیلی مفیدتر هستم. به شما قول می‌دهم اگر به وجودم احتیاج شد. حتماً به بیمارستان بیایم. اگر با رفتن من به بنیاد شهید موافقت کنید خیلی ممنون تان می‌شوم.

خانم جوشی در برابر دلایل مریم حرفی نداشت. صفیه سامری از خوشحالی در آسمان سیر می‌کرد. از اینکه مریم به او نزدیکتر می‌شد خدا را شکر می‌کرد.



وقتی سیما ازدواج کرد، صفیه خیلی تنها شد. با آن که سیما در آبادان بود و آن دو همدیگر را می‌دیدند اما صفیه نمی‌خواست در زندگی زناشویی و جدید سیما نقش زیادی داشته باشد. می‌خواست سیما با همسرش باشد. صفیه آرام آرام خود را از زندگی سیما کنار کشید.

از طرف دیگر همین اتفاق برای مریم هم افتاده بود. فاطمه غیر از خواهر، دوست صمیمی مریم بود. آن دو حرف دلشان را به هم می‌زدند و با ازدواج فاطمه، مریم تنها شده بود. این تنهایی باعث شد که صفیه و مریم به هم نزدیک و نزدیکتر شوند و بعد از آن بود که صفیه به مریم پیشنهاد داد به واحد فرهنگی بنیاد شهید بیاید و مریم با آغوشی باز از این دعوت استقبال کرد.

و دوستی محکم و صمیمی مریم و صفیه آغاز شد.



صفیه چند برگه فرم برای مریم آورد. مریم به برگه‌ها نگاهی کرد و

پرسید:

- این برگه‌ها برای چیه؟

- برای تشکیل پرونده‌ات. باید این‌ها را پر کنی تا از ماه آینده نیروی رسمی بنیاد شهید بشوی و بتوانی از حقوق و مزایا استفاده کنی.

مریم با ناراحتی برگه‌ها را به صفیه پس داد.

- نه صفیه جان، من به خاطر حقوق و مزایا به بنیاد شهید نیامده‌ام. من تا به حال برای فعالیت‌هایم از هیچ‌جا حقوق نگرفته‌ام. چه رسد به بنیاد شهید که خدمت به خانواده‌ی شهدا را ثواب می‌دانم.

- باشه مریم جان. حقوق و مزایا بگیر. اما حداقل باید اسمت تو بنیاد باشد تا برایت کارت صادر شود و بتوانی به راحتی فعالیت و خدمت کنی.

مریم کمی فکر کرد و گفت:



- خب این شد حرفی. اما به شرطی که حقوق نگیرم.
 - وای که تو چقدر ناز و ادا داری مریم. خب حالا اسم شریف و فامیلی
 محترم و تاریخ تولد و شماره شناسنامه و آدرس و...
 - بسه صفیه. بده خودم می نویسم.

مریم شروع به پر کردن فرمها کرد. «مریم فرهانیان. فرزند: لطیف.
 متولد ۱۳۴۲/۱۰/۲۴ در آبادان. شماره شناسنامه ۲۲۸۵، صادره از آبادان
 و این هم آدرس.



صفیه به دیدن سیما رفته بود. اما دلش پیش مریم مانده بود. حالا
 مریم با او در منزل پدری صفیه زندگی می کرد. خانواده‌ی صفیه به
 ماهشهر رفته بودند. صفیه وقتی دو، سه ساعت از مریم دور می شد خیلی
 زود دلش برای مریم تنگ می شد. روز به روز به مریم وابسته تر می شد.
 وقتی به خانه رسید دید که مریم در سجاده نشسته و چشمانش از
 فرط گریه سرخ و متورم و پشت دستانش هم سرخ و ملتهب شده است.
 ترسید.

- چی شده مریم، اتفاقی افتاده؟!
 - نترس صفیه. چیزی نیست.
 - تو را به خدا بگو چرا این قدر گریه کرده‌ای، چرا پشت دستانت سرخ
 شده؟

بغض مریم دوباره ترک برداشت. گریه گریه پشت دستش می زد.
 - می دانی صفیه، داشتم فکر می کردم که روز حساب وقتی از دستانت
 بپرسند که چه کار خیری کرده است، چه جوابی دارد؟ دست کدام فرزند
 شهید را گرفته و به کدام مادر یا همسر شهید خدمت کرده است؟ صفیه
 من خیلی می ترسم.



مریم تو که با تمام وجود داری به خانواده‌ی شهدا خدمت می‌کنی. قبلاً هم به مجروحین می‌رسیدی و در کارهای پشت جبهه فعالیت می‌کرده‌ای. اگر قرار باشد این همه اجر و ثواب تو به حساب نیاید پس وای به حال امثال من!

صفیه سعی می‌کرد مثل مریم در خودسازی‌ها و عبادت سخت‌کوشی کند. آن دو در گرمای بالای پنجاه درجه‌ی آبادان روزه می‌گرفتند و لحظه‌ای از خدمت به خانواده و فرزندان شهدا غافل نمی‌شدند.

هر روز سوار بر ماشین به روستاهای اطراف رفته و پای درد دل خانواده‌ی شهدا می‌نشستند. حالا اکثر فرزندان شهدا آن دو را می‌شناختند و مریم را بیشتر دوست داشتند و او را خاله مریم صدا می‌کردند.

پاره‌ای وقتها که مریم برای دیدن خانواده به ماهشهر می‌رفت هم‌اش می‌گفت:

- الان عباس و لیلا منتظر من هستند. خدا کند صفیه و بچه‌ها به اکبر و قاسم و فاطمه هم سر بزنند.

مرضیه پرسیده بود:

- مریم، این کسانی که می‌گویی کی هستند؟

- فرزند شهدا هستند. دلم برایشان یک ذره شده.



آن روز مادر یک شهید به بنیاد شهید آمد او را خاله زبیده صدا می‌کردند. دخترش می‌خواست ازدواج کند و او پول احتیاج داشت تا برای دخترش جهیزیه بخرد. اما طبق مقررات نمی‌شد به او پول داد. مریم وقتی ماجرا را فهمید به سراغ خاله زبیده رفت. خاله زبیده خسته و درمانده وقتی با جواب منفی مسؤولان بنیاد شهید مواجه شده بود عصبانی و ناراضی شده و داد و فریاد می‌کرد. به همه بدو بیراه می‌گفت و شکایت می‌کرد.



مریم با مهربانی او را به اتاقش برد. برایش آب خنک آورد. خاله زبیده دردمندانه گریست. حال مریم دست کمی از او نداشت. نشست و با او صحبت کرد. از مشکلات بنیاد شهید و نبود امکانات و بودجه گفت. خاله زبیده گریه‌اش را خورد. غصه دار از جا بلند شد و گفت:

من پسرم را به خاطر خدا داده‌ام. اما فکر می‌کردم لااقل در اینجا به دردم رسیدگی می‌شود. پیر شوی مادر. باز پای حرفه‌ایم نشستی و سنگ صبورم شدی. خاله زبیده رفت. مریم طاقت نیاورد و سرش را روی میز گذاشت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. صفیه به سراغش آمد. مریم گریه گریه گفت:

- می‌بینی صفیه، وقتی ما که وظیفه‌مان رسیدگی به خانواده‌ی شهداست این طوری سر آن‌ها شیره می‌مالیم و از گردن بازشان می‌کنیم، پس وای به حال جاهای دیگه. من طاقت ندارم. ببینم صفیه تو می‌توانی به من پول قرض بدهی.

صفیه اشک‌هایش را پاک کرد و خندید:

- عجب آدمی هستی مریم. تو که چند ماهه حقوق مرا می‌گیری و باهات وسایل زندگی می‌خری و برای فاطمه می‌بری، من پولی برایم نمانده. مریم هم به خنده افتاد.

- ناخن خشکی نکن. آخه تو پول به چه دردت می‌خوره. فاطمه تازه ازدواج کرده و من وظیفه دارم بهش برسم.

- خوبه دیگه، از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشی. من خودم آدم نیستم، پول احتیاجم نمی‌شود؟

- پول چرک دست است. یاالله پاشو با همدیگر سراغ همکارها برویم. من هر طوری شده باید مشکل خاله زبیده را حل کنم.



مریم به خاطر آن مادر شهید سراغ همکاران و دوستانش رفت و توانست پول مناسبی فراهم کند و به همراه صفیه به دیدن خاله زبیده رفت.

خاله زبیده باورش نمی‌شد. مریم را در آغوش گرفت و از ته دل او را دعا کرد. مریم صورت او را بوسید و گفت:

- دعا کن خدا حاجتم را بدهد.

- ان شاءالله، ان شاءالله.

هنگام بازگشت صفیه با شیطنت پرسید:

- ببینم مریم، حاجت چیه، نکنه یک همسر خوب می‌خواهی؟

- نه صفیه، از آن بهتر می‌خواهم. شهادت آرزوی من است.

صفیه ایستاد و به مریم توپید:

- دیگه این دعا را نکن مریم!

فصل ۶

دکتر نگاهی دیگر به عکسهای کمر مریم کرد و گفت:

- عجیب است، شما جوان هستید پس چرا کمردرد گرفته‌اید؟
مه‌ره‌های کم‌رتان از هم فاصله گرفته. ببینم بار سنگین زیاد برمی‌دارید؟
صفیه به جای مریم جواب داد:

- آقای دکتر، حقیقتش ما دو نفر موقع سرکشی به روستاها ماشین‌مان
در چاله چوله‌ها می‌افتد و به خاطر همین هر دو کمر درد گرفته‌ایم.
اما صفیه نگفت که علت دیگر کمردرد مریم به خاطر شخم زدن است!
در بعضی روستاها وقتی مریم می‌دید که خانواده‌ی شهدا دست تنها
هستند و کسی نیست در درو و شخم زدن به آن‌ها کمک کند، خودش
وارد عمل می‌شد و زمین‌شان را شخم می‌زد و یا محصولاتشان را درو
می‌کرد. صفیه هم پا به پای مریم کار می‌کرد و هی غر می‌زد و مریم را به
خنده می‌انداخت.

- تو را به خدا روزگارمان را ببین. اسم‌مان کارمند دولت است اما هزار
تا کار عجیب و غریب می‌کنیم. می‌گوییم مریم یک دفعه بیا چادرنشین
بشویم و بیلاق و قشلاق برویم! الان من حسابی تو کار دوشیدن شیر گاو
و زدن مشک و درست کردن کره و خامه استاد کار شده‌ام. همه‌اش هم از
تصدق سر جنابعالی است!

مریم می‌خندید و صفیه بیشتر حرص می‌خورد.



ننه هادی به آبادان آمده بود. دنبال مریم گشت. اما او را پیدا نکرد. به دلش افتاد که شاید مریم سر مزار مهدی رفته باشد. وقتی سر مزار مهدی رسید دید که یک برگه کاغذ زیرتکه‌ای سنگ بر اثر وزش باد تکان می‌خورد. کاغذ را برداشت. سواد نداشت آن را بخواند. اما دست خط مریم را می‌شناخت. کاغذ را بوسید. جستجو کرد و یک جوان بسیجی را پیدا کرد. کاغذ را به جوان بسیجی داد.

- پیر شوی مادر، این دست خط را برایم بخوان.

- مادر جان. سلام دخترت مریم را بپذیر. من برای یک مأموریت به همراه صفیه سامری و فرشته اویسی به روستاهای اطراف رفته‌ام. شب به خانه فاطمه برمی‌گردیم. اگر بیایی خوشحال می‌شوم. قربانت مریم.

ننه هادی از جوان بسیجی تشکر کرد و به سوی خانه‌ی فاطمه روانه شد.



فاطمه باردار بود و سنگین حرکت می‌کرد. ننه هادی به فاطمه اصرار می‌کرد که با او به ماهشهر برود اما فاطمه نمی‌خواست خان‌هاش را تنها بگذارد.

- شاید مهدی آمد. اگر نباشم بنده خدا به فکر و خیال می‌افتد که حتماً حالم بد شده. من نمی‌آیم.

مریم گفت:

- راستی فاطمه برای فرزندت اسم انتخاب کرده‌ای؟

- هنوز نه.

- ببین فاطمه، فرزند تو دختر می‌شود. اسمش را بگذار مریم.

فاطمه به شوخی گفت:

آن دفعه گفתי جوابت را دادم، باز هم می‌گویم همین که یک مریم تو

خانواده داریم بس است. مگر می‌خواهیم ترشی مریم بندازیم؟



- از من گفتن بود.
فاطمه گفت:
- راستی مریم، قضیه‌ی خواستگارت را به ننه گفته‌ای؟
ننه هادی به مریم دقیق شد و پرسید:
- قضیه چیه ننه؟
مریم به فاطمه گفت که او ماجرا را بگوید. مریم خجالت می‌کشید.
فاطمه به ننه هادی گفت:
- مریم خواستگار دارد. یک جانباز است.
ننه هادی گفت:
- چرا جانباز؟
- والله من نمی‌دانم. تازه ننه، آن بنده خدا از ناحیه چشم جانباز شده.
- ووی بسم‌الله، یعنی کوره؟
مریم به اعتراض گفت:
- نگو کور ننه، ترکش به چشماش خورده و نابینا شده.
ننه هادی با ناراحتی گفت:
- لازم نکرده. مگر تو چه عیب و ایرادی داری که می‌خواهی با یک کور عروسی کنی. آن وقت شوهرت فکر می‌کنه که حتماً زشت بودی که با او عروسی کرده‌ای.
مریم با ناراحتی گفت:
- این حرفها را نگو ننه. من علاقه دارم با یک جانباز نابینا ازدواج کنم.
اگر هم عروسی نکنم و جنگ تمام شد می‌روم قم و طلبه می‌شوم.
- وای از دست تو مریم. من که اگر بمیرم نمی‌گذارم تو با یک کور عروسی کنی. این پنبه را از گوشات در بیار. والسلام.



آن شب هر چه مریم اصرار کرد ننه هادی سرتکان داد و گفت که اگر حتی تمام خانواده با ازدواج او موافق باشند، نخواهد گذاشت مریم با یک نابینا ازدواج کند.

وقتی مریم تصمیم مادرش را دید دیگر حرفی نزد.



خانم جوشی به واحد فرهنگی بنیاد شهید رسید.
وقتی مریم، خانم جوشی را سالم و سرحال دید خیلی خوشحال شد.
هر دو همدیگر را بغل کردند. مریم گریه گریه گفت:

- خدا را شکر که سرپا می بینمت جوشی جان. خدا را شکر.
- گریه نکن مریم. می بینی که الحمدلله بهتر شده ام. دارم به زیارت آقا
امام رضا می روم. آمدم خداحافظی و بپرسم چیزی می خواهی برایت بیاورم.
مریم رو به صفیه کرد.

- ببینم صفیه تو چه می خواهی؟

صفیه اول با خانم جوشی روبوسی کرد و بعد گفت:

- اول اینکه حسابی همه را دعا کنی و به نیابت من دو رکعت نماز

بخوانی.

دوم اینکه اگر زحمت نمی شود یک انگشتر عقیق می خواهم.

- به روی چشم. تو چی مریم؟

مریم لبخند زنان گفت:

- هر چی بخواهم برایم می آوری؟

- آره

- قول؟

- خب آره. حالا چی می خواهی؟

- چند روز می خواهی در آنجا بمانی؟



- دکتر گفته که مدتی باید از جنگ و صدای انفجار و مجروحین دور باشم.

نیت ده روزه کرده‌ام که نمازم کامل باشد. حالا این همه سین، جیم برای چیه؟

- همین طوری. اگر توانستی زود برگرد. و اما درباره‌ی سوغاتی. من کفن می‌خواهم. آن هم کفنی که با ضریح امام رضا تبرک شده باشد. صفیه اعتراض کرد.

- باز شروع کردی مریم؟

- خواهش می‌کنم خواهر جوشی. من فقط کفن می‌خواهم. صفیه با عصبانیت گفت:

- پس بی‌زحمت به جای انگشتر عقیق برای من هم کفن بیاور خانم جوشی. من تصمیم گرفته‌ام تا آخر عمرم مریم را تنها نگذارم. جوشی خندید. بعد با کلکی به صفیه گفت:

- اما خودمانیم صفیه، تو مریم را خوب از دست من دزدیدی‌ها.



مریم و صفیه به خانه‌ی فاطمه رفتند. ننه هادی می‌خواست به ماهشهر برگردد. ننه هادی با مریم سرسنگین شده بود. از دست مریم ناراحت بود.

وقتی ننه هادی می‌خواست راه بیفتد مریم جلوی او را گرفت و گفت:

- ننه، حلالم کن. مرا ببخش.

ننه هادی به سردی گفت:

- فکرش را هم نکن. من تو را حلال نمی‌کنم.

- آخه چرا ننه، مگر من چکار کرده‌ام؟

- چرا؟ چون تو جوانی و باید ازدواج کنی و صاحب شوهر و بچه

بشوی.

- خب من که...



- اصلاً حرف آن جانباز را نزن.
 - باشه ننه. هر چی شما بگید. حالا حلالم می‌کنی.
 مریم آن قدر ننه هادی را بوسید و اصرار کرد تا سرانجام ننه هادی گفت:

- باشد. حلالت می‌کنم. برو تا شب نشده برسی به خانه‌ی صفیه. من هم باید به ماهشهر برسم.

- از ته دل بگو حلالت کردم تا قلبم آرام بگیرد.
 و این بار ننه هادی مریم را محکم در آغوش گرفت. ناگهان حسی غریب به سراغش آمد. فکری شد آخرین باری است که مریم را می‌بیند. خودش را کنترل کرد. مریم را بوسید.

- از ته دل حلالت کردم مادر. ان‌شاءالله به هر آرزویی داری برسی.
 - تصدقت مادر جان.



هنگام بازگشت به خانه، مریم از صفیه پرسید:

- ببینم صفیه حالا که از مادرم حلالیت گرفتم بگو ببینم تو هم مرا دوست داری و حلالم می‌کنی؟

صفیه مثل همیشه با شیطنت گفت:

- اصلاً فکرش را هم نکن. کی از تو خوشش می‌آید که دومی‌اش من باشم؟

- راستش را گفتی صفیه؟

صفیه به مریم نگاه کرد. با دیدن چهره‌ی مظلوم و نجیب مریم یکهو

ایستاد و گفت:

- خیلی دوستت دارم مریم، تو همه کس من هستی. اگر تو نباشی من

می‌میرم. خیلی دوستت دارم.

مریم نفس راحتی کشید.



صفیه داشت چایی آماده می‌کرد که مریم هراسان از خواب پرید.
صفیه رفت جلو و پرسید:

- چی شده مریم، خواب بدی دیدی؟

- خواب مهدی برادرم را دیدم صفیه.

صفیه کنار مریم نشست. دست مریم را در دست گرفت.

- خیر باشد مریم. چه خوابی دیدی؟

- خواب دیدم که مهدی با صورتی نورانی و لباسی زیبا در حالی که چند پوشه زیربغل دارد سراغم آمد. مثل قرص ماه شده بود. ازش پرسیدم: مهدی آمده‌ای دنبالم؟ مهدی گفت: آره مریم. همان طور که بهت قول دادم آمده‌ام بیرمت. بینم بابا و ننه را راضی کرده‌ای؟
گفتم: آره مهدی. من آماده‌ام.

بعد از خواب پریدم.

صفیه به سختی خود را کنترل کرد.

- راستی راستی آماده‌ی شهادتی، فکرهایت را کرده‌ای؟

مریم سرش را در دستانش گرفت. در حالی که سرش پایین بود با صدای خفه گفت:

- نمی‌دانم صفیه، نمی‌دانم. از یک طرف همیشه آرزوی شهادت داشته‌ام و دارم. می‌دانم که خدا در شهادتم به پدر و مادرم صبر می‌دهد. اما از طرف دیگه کارهای ناتمام زیادی دارم، اگر من نباشم کی با تو به دیدن فرزندان شهدا می‌رود؟ دلم برای همه‌شان تنگ می‌شود. دلم برای تو هم تنگ می‌شود صفیه.

بغض صفیه ترک برداشت. مریم را بغل کرد و نالید:



- ای بی‌وفا. می‌خواهی صفیه را تنها بگذاری؟ مگر من و تو با هم قول و قرار نگذاشته‌ایم که تنهایی جایی نرویم، پس عهد و پیمانمان چه می‌شود؟

مریم موهای صفیه را نوازش کرد و گفت:

- قول می‌دهم اگر من زودتر شهید شدم دنبال تو بیایم. قول می‌دهم. حالا پاشو برویم به کارهایمان برسیم. امروز سیزدهم مرداده. سالگرد مرزوق ابراهیمی. باید به وصیت مادرش عمل کنیم. بلند شو صفیه. صفیه با حالی خراب سر از شانه‌ی مریم برداشت.

فصل ۷

فرشته اویسی هم آمد و گفت:

- بهتر نیست با ماشین بنیاد شهید به مزار شهدا برویم هوا خیلی گرم است.
صفیه گفت:

بیاید خودمان برویم ثوابش بیشتره. راننده‌مان تو این گرما اگر ما را
ببرد و بگرداند کلی اذیت می‌شود.

- باشد. خودمان برویم.

میوه خریدند و یک ضبط صوت با نوار قرآن برداشتند. فرشته پرسید:

- مادر مرزوق کی فوت کرد؟

صفیه جواب داد:

- وقتی مرزوق مجروح شد من تو بیمارستان شناختمش. آدرس

مادرش را داد و ما مادرش را آوردیم. اما مرزوق سه روز بعد شهید شد.

وقتی داشتیم مادرش را به طرف بندر گناوه راهی می‌کردیم گفت که

تا چهلم پسرش زنده نمی‌ماند و خواهش کرد که لااقل در سالگرد مرزوق

سر مزار پسرش برویم. راست گفته بود. هنوز چهلم مرزوق نشده بود که

مادرش فوت کرد.

مریم گفت:

- خب بچه‌ها داره شب می‌شود. راه بیفتیم.



ساعت یک ربع به شش بعد از ظهر سیزده مرداد سال ۶۳ بود. آن سه از واحد فرهنگی بنیاد شهید آبادان راهی مزار شهدا شدند.

راه طولانی بود و از آسمان انگار آتش می‌ریخت. زمین تفتیده بود و آسفالت خیابان‌ها نرم شده بود. فرشته خسته شد و ناچار شدند سوار ماشین شوند. اما در شهر جنگ زده تا کسی خیلی به ندرت پیدا می‌شد. سرانجام یک سواری آمد. صفیه دست بلند کرد و راننده ماشین را نگاه داشت. وقتی صفیه مقصد را گفت، راننده جواب داد:

- من تا چهار راه دانشکده نفت می‌برمتان.

به چهار راه دانشکده نفت رسیدند و پیاده شدند.

صفیه صدای انفجار خفیفی را از دور شنید. با نگرانی به مریم و فرشته گفت:

- بچه‌ها می‌گویم برویم آن طرف خیابان نزدیک دیوار راه برویم. اینجا

خطرناکه شاید خمپاره بیاد.

مریم داشت با فرشته صحبت می‌کرد که ناگهان صدای سوت وحشناک خمپاره آمد و تا صفیه خواست مریم را هل بدهد از شدت موج انفجار به زمین خورد. گوشش سوت می‌کشید. دود و گرد و غبار فضا را پوشاند. صفیه تا چند لحظه نه می‌دید و نه می‌شنید. لحظاتی بعد وقتی از بهت و گیجی صدای انفجار رها شد، جستجو کرد. مریم را دید که روی زمین به حالت سجده افتاده و دستش را روی قلبش گذاشته است. فرشته از موج انفجار چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد. صفیه که گوش‌هایش سوت می‌کشید و کیپ شده بود فریاد کشید:

- فرشته چیزیت شده؟

- نه، اما مریم مجروح شده. وای صفیه من هم مجروح شده‌ام!

صفیه که حال خود را نمی‌فهمید فرشته را به طرف جوی خشک آن

طرف خیابان برد. بعد برگشت به طرف مریم. دست مریم را گرفت. مریم



را کشاند طرف جوی خشک شده. مریم خمیده و به سختی جلو می‌رفت. خزید توی جوی و زمین را از شدت درد چنگ زد. زیر لب زمزمه می‌کرد و خار و خاشاک اطرافش را چنگ می‌زد. صفیه که گیج شده بود گفت:

- همین جا باشید من بروم کمک بیاورم. تکان نخورید ها. ممکنه دوباره خمپاره بزنند.

صفیه دوید. خورد زمین. دید که ردی از خون روی زمین مانده است. تازه متوجه شد که شکم و پاهایش غرقه‌ی خون است. شکمش پاره شده بود. دستش را روی پارگی شکمش گذاشت و بی‌توجه به درد و خونریزی دوید. آن طرف چهار راه یک موتور واژگون شده را دید. چرخهای موتور روشن هنوز می‌چرخید و مردی آن طرف موتور افتاده و خون زیر سرش جمع شده بود.

صفیه به سوی مقر سپاه که در ششصد متری چهار راه بود دوید. وقتی به آنجا رسید با مشت و لگد به در کوبید. اما کسی در را باز نکرد. ناامید نشد. دوباره به سوی چهار راه دوید کم کم داشت سرش از شدت خونریزی گیج می‌رفت. تمام سعی و توانش را جمع کرد. یک سرباز مجروح را دید. از پای سرباز خون می‌رفت. دوید جلو.

- برادر، برادر کمک کن. دوستانم مجروح شده‌اند. باید برسانیمشان بیمارستان.

سرباز با دیدن حال و روز صفیه، جا خورد.

- اما خودتان هم بدجوری مجروح شده‌اید.

- تو را به خدا بیایید کمک کنید.

در همین لحظه یک ماشین از راه رسید. صفیه به طرف ماشین دوید و دستگیره‌ی در ماشین را گرفت و با التماس به راننده گفت که کمک کند. اما راننده با دیدن سر و بدن خونی صفیه ترسید و گاز داد. صفیه تا چند



متر همراه ماشین کشیده شد و روی زمین افتاد. ماشین دور شد. خونریزی صفیه بر اثر خوردن به زمین بیشتر شد. ترکش به کبدش خورده و خون از پارگی شکمش می جوشید. صفیه دستش را روی زخمش فشار داد تا خونریزی کم شود.

یک وانت نظامی از راه رسید. صفیه خودش را جلوی ماشین انداخت. راننده وحشت زده به صفیه و سرباز مجروح گفت:

- زود باشید سوار شوید، اینجا زیر آتش دشمن است.

صفیه گریه کنان گفت:

- نه برادر، دوستانم هم هستند. باید آن‌ها را به بیمارستان برسانیم.

راننده ماشین را سر و ته کرد و دنده عقب به طرف محلی که فرشته و مریم افتاده بودند رفت. صفیه با همان حال خراب به فرشته کمک کرد تا سوار ماشین شود. اما زورش نمی رسید مریم را بیرون بکشد. رو به سرباز مجروح کرد.

- برادر کمک کن.

اما مریم دست صفیه را فشار داد. صفیه مقنعه مریم را که عقب رفته بود با دستان خونی اش جلو کشید و مرتب کرد. بعد به زحمت مریم را از جوی بیرون کشید و او را به سختی بلند کرد و عقب وانت هل داد. خودش هم بالا رفت. سر مریم را به زانو گرفت. وانت به سرعت حرکت کرد. صفیه نگران مریم بود. احساس می کرد که مریم لحظه به لحظه از او دور می شود.

به سرباز گفت:

- برادر ببین نبض مریم می زند؟

سرباز به دروغ گفت:

- آره می زند. زنده س.

صفیه متوجه شد که زیر قلب مریم پر از خون شده است. دست مریم را گرفت و التماس کرد.

- مریم تو را به خدا طاقت بیار، داریم می‌رسیم.
اما مریم لحظه به لحظه از صفیه دور و دورتر می‌شد.



در ساعت شش بعد از ظهر سیزدهم مرداد سال ۶۳، سرانجام فاطمه جوشی توانست از میان غلغله جمعیت خود را به ضریح امام رضا (ع) برساند. کفنی را که برای مریم خریده بود به ضریح مالید و دردمندانه گریست.

- یا امام رضا من نایب‌الزیاره‌ی مریم هستم. ای خدا تو را به حق امام رضا (ع) هر خواسته و حاجتی که مریم دارد برآورده کن!
فاطمه جوشی نمی‌دانست که در همان لحظه مریم...



بخش سوم

فصل ۱

حاج لطیف رادیویی را که یادگار مهدی بود روشن کرد تا به اخبار گوش بدهد. جواهر و سمیره هم آنجا بودند. زنگ خانه به صدا درآمد. جواهر دم در رفت و آقای شعبان علیزاده - که در بنیاد شهید خدمت می‌کرد - و همسرش پشت در بودند. جواهر به آن دو تعارف کرد و آن دو وارد خانه شدند. حاج لطیف با علیزاده حال و احوال کرد. ننه هادی که از اول صبح دم به دم حالش منقلب می‌شد و دخترانش به زحمت او را آرام می‌کردند. پرسید:

- چی شده آقای علیزاده، برای مریم اتفاقی افتاده؟
رنگ از صورت علیزاده پرید.

- این حرفها چیه مادر، ما آمده‌ایم دیدن شما.
ننه هادی گفت:

- تو را به خدا واقعیت را بگویند. من به دلم بد افتاده.
خانم علیزاده گفت:

- مادرها هیچ وقت اشتباه نمی‌کنند. حقیقتش ننه هادی، مریم مجروح شده. ما آمده‌ایم که با هم به عیادتش برویم.
جواهر و سمیره در اتاقی دیگر همدیگر را بغل کرده و به گریه افتادند.
از ماهشهر به سوی آبادان حرکت کردند. بین راه جواهر گریه‌کنان به سمیره گفت:



- سمیره، همین الان یک لحظه تو عالم رؤیا دیدم که مریم تو سردخانه‌اس و علی دارد بالای سرش پوستر می‌چسباند. روی پوستر نوشته شده: «خواهرم، شهادتت مبارک!»

هنوز به آبادان نرسیده بودند که آقای علیزاده و همسرش کم کم خبر شهادت مریم را به حاج لطیف و ننه هادی گفتند. حاج لطیف به پیشانی می‌زد و به تلخی می‌گریست. اما ننه هادی بهت زده شده و فقط هق هق خشکی از گلویش شنیده می‌شد.



حاج لطیف مریم را بوسید. انگار که مریم خواب بود. جواهر و سمیره و علی و حسین غریبانه می‌گریستند. فاطمه هنگام زایمانش بود و حالا در بیمارستان بود. فامیل و دامادهای حاج لطیف هم بودند. فرج‌الله زال بهبهانی و آقا یوسف و آقای هاشم مطوری در کنار هادی و ناصر به پیشانی می‌زدند و می‌گریستند.

ننه هادی خودش مریم را شست و کفن کرد. همه از دیدن این صحنه به شدت می‌گریستند. مریم در کفن سپید چون عروسی بود که به خانه بخت می‌رفت. گرچه این کفن آن کفنی نبود که مریم خواسته بود. جوشی هنوز به آبادان نرسیده بود. کفنی که مریم خواسته بود، سالها بعد قسمت حاج لطیف شد. حاج لطیف در سال ۱۳۷۵ در کفن تبرک شده پیش مهدی و مریم و دامادهای شهیدش فرج‌الله زال بهبهانی و مهدی بیداری رفت.

فصل ۲

حسین آرام و قرار نداشت. نمی‌دانست چرا از دیروز دلش شور می‌زند. انگار قرار بود اتفاق بدی بیفتد و یا افتاده بود و او نمی‌دانست. خیلی سخت است که دور از خانه باشی و یکهو دل نگران خانواده بشوی؛ خواهران و برادران در آبادان زیر آتش مستقیم رگبار گلوله‌ها و خمپاره و توپها باشند و پدر و مادر و خواهران کوچکتر در ماهشهر و تو ندانی که آن‌ها هنوز سالم و سرحال هستند یا نه.

و حسین در چنین وضعیتی بود.

از آسمان و زمین انگار آتش می‌بارید. خورشید مرداد ماه در سینه‌ی آسمان گرمایش را بی‌دریغ به زمین تفتیده می‌فرستاد و در دور دستها موج گرما روی زمین می‌رقصید.

حسین خیس عرق شده بود. در کنار خمپاره انداز گوش به فرمان دیده‌بان تا دستور آتش بدهد. گلوله‌ی خمپاره در دستش داغ شده بود. بی‌سیم به خش خش افتاد. گوشی بی‌سیم را برداشت. صدای دیده‌بان آمد.

- حسین جان، به همان موقعیت دو تا نخود بفرست!

دو گلوله‌ی خمپاره را به فاصله‌ی زمانی کوتاهی از هم تو لوله‌ی خمپاره انداز رها کرد. صدای دیده‌بان را شنید:

- حسین جان دستت درد نکند. برای امروز بس است؟



یک کمیته‌ای از دور به سوشان می‌آمد. حسین به طرف حسن صالحی رفت. او هم تعجب کرده بود که مأمور کمیته در منطقه پاسگاه زید چه می‌کند. لباس سبز تیره‌اش از دور به خوبی مشخص بود. نزدیکتر که شد حسین برادر بزرگترش «علی» را شناخت. دیده بوسی کردند. چشمان علی سرخ و متورم شده بود. در صورت آفتاب سوخته‌اش غم به خوبی دیده می‌شد.

علی سعی کرد لبخند بزند. حسین دست علی را گرفت.

- چه شده علی. اتفاقی افتاده؟

علی لبخند محزون‌ی زد و گفت:

- اتفاق که... یعنی...

علی رو کرد به حسن صالحی و گفت:

- اگر اجازه بدهید من چند لحظه‌ای با حسین خلوت کنم.

بغض به گلوی حسین چنگ انداخت. فکری شد که مهدی آمده و یکی دیگر از خواهران یا برادرانم را برده است. و هزاران فکر و خیال تا رسیدن به پشت خاکریزی که دست در دست علی می‌رفت ذهنش را مشغول کرد.

نشستند سینه‌ی خاکریز. علی تکه سنگی را برداشت، بازی بازی کرد.

- چه شده علی آقا؟

علی مستقیم تو چشمان حسین نگاه کرد. صدایش لرزید.

- خودت را آماده کن. می‌خواهم خبر مهمی را بگویم.

حسین به زحمت نفس می‌کشید. چشمانش منتظر تلنگری بود تا بارانی شود. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. به زحمت پرسید:

- کی؟

- خواهرمان مریم!

و بغض حسین ترکید. به پهنای صوت گریست. علی شانه‌ی حسین را

فشار داد و با بغض گفت:



- گریه نکن حسین. آماده شو برویم دیدنش!
حسین بلند شد. پس از مهدی حالا مریم پر کشیده بود. نمی توانست
جلوی گریه اش را بگیرد. شانه هایش می لرزید و اشک از روی چآن هاش
روی سینه ی بلوز فرم خاکی رنگش می چکید.

حسن صالحی سر حسین را به سینه فشار داد و گفت:

- خوش به سعادتش! تا آبادان می رسانمتان!

سوار ماشین شدند. حسین از داخل کوله پشتی اش عکس مریم را
درآورد. همان عکسی که خودش از مریم انداخته بود. با دوربینی که تازه
خریده بود. مریم ایستاده بود تو محوطه ی سرسبز واحد فرهنگی بنیاد
شهید آبادان.

مریم را خیس می دید.

علی دست دراز کرد و عکس را از حسین گرفت. حسین سرش را روی
شانه ی علی گذاشت. شانه های علی لرزید. حسین سکسکه کنان گفت:

- یکبار رفتم پیش مریم. صورتم را بوسید. حالش را پرسیدم و دوربین
را نشانش دادم و گفتم: «دوربین خریده ام مریم.» مریم با مهربانی گفت:
«مبارکه حسین جان.» دوربین را آماده کردم و به مریم گفتم:

«می خواهم ازت عکس بگیرم. به عنوان اولین عکس این دوربین و
اولین عکسی که در زندگی ام می اندازم.»

مریم خندید و گفت:

«چرا فیلم دوربینت را می خواهی هدر بدهی؟ بگذار من از تو عکس
بندازم.» با اصرار بهش گفتم:

«نه. اول خواهر خوبم مریم بعد خودم.»

مریم در محوطه ی سرسبز جلوی واحد فرهنگی بنیاد شهید ایستاد.

حجابش را کامل کرد و لبخند زد و من...



علی با صدای لرزان گفت:

یادته از وقتی که مهدی شهید شد آرام و قرار نداشت. می‌دانی حسین من فکر می‌کنم برای ما، مهدی از این دنیا رفت و جسمش را در گلزار شهدای آبادان دفن کردیم. برای مریم اما این طور نبود به خدا همیشه طوری از مهدی حرف می‌زد که انگار مهدی حی و حاضر است و او را می‌بیند و ما نمی‌بینیم.

حسین عکس مریم را گرفت. خیسی چشمانش را گرفت و گفت: تو خانه نماز می‌خواندم. مریم در حیاط بود و لباسهایم را می‌شست. هر وقت می‌آمدم مرخصی و پیش مریم می‌رفتم اجبار می‌کرد و لباسهایم را می‌شست. آب می‌ریخت روی سرم و پاره‌ای وقتها شلنگ آب را می‌کرد تو یقه‌ام و من خیس می‌شدم و مریم می‌خندید و من عصبانی هم به خنده می‌افتادم. قنوت بستم و مثل همیشه از ته دل گفتم:

«اللهم الرزقنا توفیق الشهادة فی سبیلک»

سلام نماز را که دادم خود را در آغوش مریم دیدم. مریم های های گریه می‌کرد و صورتم را می‌بوسید و نوازش می‌کرد. پرسیدم:

«چه شده مریم؟»

گفت: آخر تو چرا از خدا شهادت می‌خواهی؟ تو هنوز ۱۴ ساله‌ای و هنوز نوجوانی. دعا کن من شهید بشوم. «راستی علی، مریم کی شهید شده؟»

علی گفت:

- دیروز عصر شهید شد. با خواهر صفیه سامری و فرشته اویسی می‌رفته‌اند به سوی مزار شهدا. دیروز سالگرد شهید مرزوق ابراهیمی بود. مرزوق را که یادته. پسر نازنینی بود. یتیم بزرگ شده بود. همان مرداد ماه سه سال پیش که شهید شد و دفنش کردند مادرش به مریم و خواهران دیگر وصیت می‌کند که من تا چهلم مرزوق زنده نمی‌مانم. خواهش می‌کنم لااقل در سالگرد مرزوق بیایید اینجا به نیابت از من برایش فاتحه



بخوانید و مریم و دوستانش هر شب جمعه می‌رفتند سر خاک مرزوق. دیروز عصر سر چهارراه منتظر ماشین بودند که... که آن خمپاره‌ی لعنتی آمد. ترکش به قلب مریم خورد. حسین باورت نمی‌شود. انگاری به یک خواب ناز رفته. همچین چشمانش را بسته که آدم خیالاتی می‌شود. الان است که مریم از خواب بپرد و هراسان بگوید که ای وای خوابم برد و از کارم عقب افتادم.

حسین از شیشه به بیرون نگاه کرد. نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. حتی در شهادت مهدی همچین گریه‌ای نکرده بود. علی آه کشید و گفت:

- دو سه ماه پیش رفتم دیدن مریم. به خوابگاه خواهران تو بیمارستان شرکت نفت. گفتند که تو محوطه است. گشتم و پیداش کردم. روی یک نیمکت نشسته بود و با کف پای راستش مشغول بود. کنارش یک بطری الکل بود. و تا مرا دید سریع پاهایش را جمع کرد. آمد بلند شود که لنگید و رنگ صورتش سفید شد. نشستم کنارش. پرسیدم چی شده. زخمی شده‌ای؟ هر چه پرسیدم می‌گفت چیزی نیست. تا اینکه آخر سر دستم را گرفت و گفت:

«قول بده تا وقتی زنده هستم از این ماجرا به کسی حرفی نزن.»
قول دادم. مریم پای راستش را روی زانوی چپش گذاشت. دلم ریش شد. کف پای مریم پر از تاولهای صورتی و سرخ بود. مریم لبخند زد و گفت:

«این تاولها اذیتم می‌کند. با سوزن می‌ترکانمشان و با الکل جایش را تمیز می‌کنم.»

بس که مریم این طرف و آن طرف می‌دوید و به مجروحین سرکشی می‌کرد، از این روستا به روستای دیگر می‌رفت و جویای حال خانواده‌ی شهدا می‌شد پایش در کفش تاول زده بود. حسین باور کن تحملش برای



خود من سخت است. با اینکه پوتین می پوشم و خیلی راه می روم اما نصف تاوله‌های پای مریم، پاهایم تاول نزده. چه صبر و استقامتی داشت مریم! به بیمارستان شهید بهشتی رسیدند. علی گفت:

- مریم تو کانتینر است. بیا حسین جان.

حسین نمی دانست چطور این همه تاب و توان در وجودش جمع شده که هنوز سکنه نکرده است. فکرش را هم نمی کرد یک روز با پاهایی لرزان به دیدن پیکر مریم بیاید و حالا آمده بود.

داخل کانتینر سرد بود. چند شهید در گوشه و کنار کانتینر دیده می شدند. علی دست حسین را کشید. رفتند ته کانتینر. علی نشست و از روی مریم، چادرش را کنار زد. مریم انگار خوابیده بود. حسین جرأت نکرد جلوتر برود. همان جا زانوانش سست شد. سرش را به بدنه‌ی فلزی کانتینر کوبید و ناله کرد:

- مریم، مریم، مریم!

فصل ۳

حبیب خشکش زد. با حیرت از جمشید پرسید:
- خواهر فرهانیان را می‌گویی؟ مگر خواهران علی و حسین در آبادان
هستند؟

جمشید سر تکان داد و گفت:

- آره. یکی‌شان مریم بود. امروز بردنش گلزار شهدا نزدیک برادرش
مهدی دفنش کردند. دیشب با بچه‌ها رفتیم جایی که شهید شده. بچه‌ها
دور قتلگاهش شمع روشن کردند.
جمشید اشک چشمانش را گرفت.

- نمی‌دانی حسین چقدر بی‌تابی می‌کند. اصلاً می‌دانی حبیب، او
خواهر همه‌ی ما بود.

یادته است یک بار حسین با کلی اصرار ما را برد خانه‌شان. می‌دانی آن
روز آن دم‌پختک باقالی را که با لذت خوردیم دست‌پخت همین شهیده
بود؟ اصلاً تو تا به حال خواهر فرهانیان را دیده بودی؟

زخم حبیب گز گز می‌کرد. گوش چپش که پرده‌اش بر اثر موج انفجار
پاره شده بود سوت می‌کشید. هنوز هم دهها ترکش در پا و کمرش جا
خوش کرده بود. اما حالا درد شنیدن شهادت یک دختر آبادانی آن هم در
خود آبادان قلبش را به درد آورده بود. یاد اوایل جنگ افتاد. روزهایی که
از زمین و آسمان، شهر زیر باران شدید توپ و خمپاره دشمن قرار گرفته



بود. در آن روزها جوانان آبادان هم به خرمشهر می‌رفتند و به بچه‌های خرمشهر کمک می‌کردند و شبها در کوچه و خیابان‌های آبادان گشت زنی می‌کردند و در خط ارونند سنگر می‌گرفتند و مراقب بودند که عراقیها از ارونند نگذرنند و داخل آبادان نشوند. در آن روزها همه نگران زنان و دخترانی بودند که در بیمارستان‌ها و مساجد شهر فعالیت می‌کردند. یکی از آن‌ها مریم فرهانیان بود که با خواهرانش فاطمه و عقيله در بیمارستان به زخمی‌ها می‌رسیدند. تا اینکه دستور رسید خواهران هر چه سریعتر شهر را تخلیه کنند. خرمشهر داشت سقوط می‌کرد و دشمن دندانش را برای آبادان تیز کرده بود. حبیب بعدها از یکی از دوستانش شنید که مریم گفته بود:

- این همه مرد و جوان دارند شهید می‌شوند. بگذارید ده تا زن هم شهید بشود. مگر چی می‌شود. لازم نیست کسی دل نگران ما باشد.
- حاج آقای که مخاطب مریم بود با دلسوزی گفته بود:
- آخر دخترم، شما ناموس ما هستید. عمر دست خداست. ما نگران شما نیستیم.
- و حبیب از اینکه آبادان چنین دختران و زنانی دارد به خود بالیده بود و حالا مریم فرهانیان شهید شده بود.
- جمشید محمودی گفت:
- با خمپاره‌ی ۱۶۲ شهید شده. یک خمپاره جدید. شده بالای جان مردم آبادان. خوب شد تو آمدی. باید حسابش را بررسییم.
- حبیب سر بلند کرد و پرسید:
- وضعیت بچه‌ها چگونه؟
- فرق زیادی با آن موقع که مجروح شدی و رفتی نکرده. همان گروه پانزده نفره‌ی دیده‌بان و خمپاره انداز خودمان هستند و کمبود مهمات.
- حبیب به فکر رفت. در ذهنش خط پدافندی آبادان را مرور کرد. پانصد متر مانع آبی که همان رودخانه مرزی بین ایران و عراق بود و چون دو



سال از شکستن حصر آبادان می‌گذشت و دیگر احتمال سقوط آبادان نمی‌رفت، حالا توپخانه و خمپاره اندازه‌ها به جبهه‌های عملیاتی منتقل شده بودند و آن‌ها با سه قبضه خمپاره اندازه ۱۲۰ و دو قبضه ۸۱ از شهر دفاع می‌کردند. قبلاً مهمات را از عراقیها غنیمت می‌گرفتند و یا خمپاره‌های عمل نکرده را جمع و جور و دوباره به سوی دشمن شلیک می‌کردند؛ اما حالا احتیاج به مهمات فراوانی داشتند تا انتقام مریم فرهانیان را از دشمن بگیرند.

حبیب رو به جمشید گفت:

- موتور بنزین دارد؟

- خب آره. چطور؟

- برویم طرف مقتل خواهر فرهانیان. خدا کند کیف انفجار تغییر نکرده

باشد. دیدگاه خودمان که هنوز سرپاست؟

جمشید با تعجب گفت:

- معلوم هست از چی حرف می‌زنی؟ با این پای درب و داغون

می‌خواهی از آن همه پله بالا بروی؟

- غمت نباشد. راستی امیر و بچه‌های دیگر کجایند؟

- تو اسکله‌ی هشت هستند.

- پس اول برویم پیش امیر.

حبیب به سختی ترک جمشید نشست و جمشید زیر باران خمپاره‌ها

که داشت شهر را می‌لرزاند به سوی اسکله‌ی هشت روانه شد.



حبیب وارد مقر بچه‌های اسکله‌ی هشت شد. امیر و بچه‌های دیگر با

دیدن حبیب با خوشحالی جلو آمدند. حبیب را بوسیدند و سر به سرش

گذاشتند.

- پس تو زنده برگشتی؟



- ما فکر کردیم با آن همه ترکش دخلت درآمده؟
 - ببینم موجی که نشدی نصفه شب با کارد و خنجر حسابمان را بررسی؟
 حبیب خندید. خوشحال بود که دوباره پیش دوستانش برگشته است.
 چشمش به حسین افتاد. چشمان حسین از گریه سرخ و متورم شده بود. بچه‌ها کنار رفتند. حبیب پیشانی حسین را بوسید. حسین شاگرد حبیب بود. حبیب بر اثر تجربه و بودن در بطن جنگ به مرور زمان به یک دیده‌بان ماهر و کارکشته تبدیل شده بود. به قول خودش نخوانده ملا شده بود! و حسین یکی از شاگردانش بود و حبیب به او راز و رمز دیده‌بانی را یاد داده بود.

حبیب شانه‌های حسین را فشار داد و گفت:
 - انتقام خون خواهرت را از آن نامردها می‌گیریم. قول می‌دهم. حسین برای اولین بار پس از شنیدن شهادت مریم، لبخند زد.
 حبیب رو به امیر کرد.
 - امیر با من می‌آیی؟
 امیر نپرسید کجا و آماده شد. جمشید سوئیچ موتور را به امیر داد.
 حبیب گفت:

- می‌رویم به مقتل شهید فرهانیان!



امیر، ابتدای خیابان امام خمینی ترمز کرد و به حبیب که پشتش نشسته بود گفت:

- می‌بینی حبیب، دیگر هیچ کس جرأت نمی‌کند تو این خیابان پا بگذارد. دیده‌بان‌های عراقی اینجا را زیر نظر گرفته‌اند و تا کسی را می‌بینند دستور آتش می‌دهند. کمرم را محکم بچسب که رفتیم!
 حبیب کمر امیر را گرفت و موتور پرواز کرد! در همین لحظه صدای سوت کشدار خمپاره آمد. امیر فرزند و چالاک موتور را می‌راند و از روی



چاله‌های انفجار و تیر شکسته برق و تل آجرهای شکسته عبور می‌داد. خمپاره پشت سرشان منفجر شد. اما قبل از اینکه ترکش‌هایش به آن دو برسد، امیر فرمان را کج کرد و در یک کوجه سرعت گرفت. رسیدند به چهار راه دانشکده نفت که محل شهادت مریم بود. از موتور پیاده شدند. حبیب از جیب بلوزش کاغذ و خودکار درآورد. امیر بی هیچ حرفی قطب‌نمای نظامی را به حبیب داد. حبیب کنار چاله انفجار نشست و از روی قیف انفجار شروع کرد به محاسبه کردن و نوشتن ارقام و جمع و تفریق. امیر گفت:

- بدبختی اینجاست که هر بار جنگ شهرها شروع می‌شود، همین چهار، پنج تا خمپاره‌اندازی هم که داریم بدون مهمات می‌شود. عوضش دشمن روزی چهارصد پانصد تا خمپاره روی سرمان می‌ریزد. حبیب به نظرت ما به جمهوری اسلامی خدمت می‌کنیم یا مزدوریم؟

حبیب خنده‌اش گرفت.

- این چرت و پرت‌ها چیه؟

امیر خنده‌کنان گفت:

- والله از اول جنگ یکی از این مسئولین نیامده از ما بپرسد خرت به چنده؟! خودمان مثل شرلوک هلمز آن قدر سرتق بازی و کارآگاه بازی درآوردیم تا فهمیدیم دیده‌بانی و گرفتن گرا و مختصات دشمن یعنی چی. می‌دانی چیه، من فکر می‌کنم بعضی از مسئولین، شهری به اسم آبادان را یا نمی‌شناسند یا از قصد بی‌دفاع ره‌اش کردند به امید خدا. زمان بنی‌صدر که با حماقت‌های آن خاک تو سر پدرمان در می‌آمد و مثل رابین هود از ارتشی‌ها مهمات می‌دزدیدیم تا بتوانیم جلوی دشمن مقاومت کنیم. حالا که سه سال از آن موقع گذشته باز هم ویلان و سرگردان شده‌ایم. من نمی‌دانم چرا درست موقعی که شهر زیر آتش شدید دشمن است و ما باید



جواب دندان‌شکن بهش بدهیم باید از نبودن مهمات بنشینیم و سماق بمکیم. حبیب قطب نما را بست و بلند شد.

- تو رو به جدت من تازه از بیمارستان آمده‌ام. با این حرفهای ضدانقلابی‌ات هوش و حواس مرا پریشان نکن. برویم دیدگاه. امیر خنده‌کنان موتور را روشن کرد.



امیر با صدای بلند طوری که باد صدایش را نبرد و حبیب بشنود می‌گفت:

- دیگه حنایمان پیش ارتشی‌ها هم رنگ ندارد. دیروز رفتم سراغشان می‌دانی کدام گروهان را می‌گوییم؟ همان گروهانی که کاتیوشا دارند.

دل خوش کرده بودم که با زبان بازی و فیلم بازی کردن می‌توانم کاری کنم تا چند تا موشک کاتیوشا به طرف عراقی‌ها شلیک کنند اما فرمانده‌شان اصلاً تحویلم نگرفت. هر چی گفتم که از خجالتان بعداً در می‌آییم و بهتان کنسرو تن ماهی و هندوانه و میوه می‌دهیم انگار که نمی‌شنید. حالا نمی‌دانم تو چه فکری تو سرت داری. بیا اینم دیدگاه!

دیدگاه یکی از دودکشهای بلند پالایشگاه بود. باید از نردبان فلزی طولانی دودکش تک به تک خود را بالا می‌کشیدند و این کار برای یک آدم سالم بسیار سخت بود. چه رسد به حبیب که هنوز پاهایش باند پیچی و ترکشها در کیپل و ران و ساقش جا خوش کرده و با هر حرکت رگها و گوشتها را می‌بریدند و باعث خونریزی می‌شدند. اما حبیب توجهی به درد و خونریزی نکرد. یا علی گفت و قدم بر اولین پله گذاشت و خود را بالا کشید. به پایین نگاه نمی‌کرد نگاهش رو به بالا بود. به تکه‌ای از آسمان آبی که از بریدگی بالای دودکش معلوم بود. یک بریدگی به اندازه‌ی کف دست اما هر چه بالاتر می‌رفت آن بریدگی بیشتر می‌شد.



صورت حبیب از درد و خستگی و هرم گرمای درون دودکش خیس عرق شده بود. زخمهای بدنش به سوزش افتاده بود. صدای امیر از زیر پایش می آمد:

- حبیب در قمقمهات باز مانده؟! این چیه روی صورت من چکه می کنه. آبه یا... وای اینکه خون!

حبیب حرفی نزد. سرانجام بالای دودکش رسید و خودش را به داخل محوطه کوچکی انداخت. امیر هم آمد. خیس عرق در حالیکه چند قطره خون روی پیشانی و صورتش جا خوش کرده بود. امیر غرغرکنان شروع کرد به عوض کردن تنزیبهای خون آلود پای حبیب. بعد پیراهنش را پاره کرد و دور پای حبیب بست. حبیب که نفسش جا آمده بود بلند شد و از دوربین ۱۲۰*۲۰ به نخلستان آن سوی اروند خیره شد. نقطه به نقطه نخلستان را کاوید. نخلستانی که سرتاسر اروند را پوشانده بود. حبیب می دانست که این نخلستان سرسبز پوشش خوبی برای خمپاره اندازان عراقی است. امیر هم کنار حبیب آمد و چشم به نخلستان دوخت.

دقایقی بعد صدای ته قبضه ی خمپاره ای آمد و بعد دود سفیدی مثل دود آگروز تراکتور از نقطه ای از نخلستان بلند شد. امیر با خوشحالی گفت:

- آنجاست. دیدمش!

حبیب روی آن نقطه دوربینش را متمرکز کرد. دقیق شد و بعد صدای سوت خمپاره ای که از بالای سرشان می گذشت را شنید و صدای پیراز تعجب و حیرت امیر را:

- یکی هم نیست. چهار تا خمپاره اندازه. چقدر هم مهمات دارند. کاش نصف این گلوله ها را ما داشتیم!

حبیب چشم از خمپاره اندازها بر نمی داشت. با دقت به عراقیها که مشغول تمیز کردن لوله خمپاره اندازها و آماده کردن گلوله ها بودند نگاه



می کرد. امیر از پشت دوربین کنار رفت. نشست و تکیه داد به دیواره آهنی و با پر چفیه عرق پیشانی و صورتش را گرفت و گفت:

- لامصّبهها شده‌اند بلای جان آبادان. دارند شهر را نابود می‌کنند. راست گفته‌اند که خمپاره قاتل زوایای بی روح است. بد مصّب قدرت یک توپ را دارد این خمپاره ۱۶۲. هر جا که منفجر می‌شود کلی خرابی درست می‌کند. ببینم حبیب حالا که جایش را پیدا کردیم چطوری می‌خواهیم از خجالتشان در بیاییم؟

حبیب چشم از دوربین برداشت. نگاه دقیقی به امیر کرد و بعد لبخند تلخی زد و گفت:

- دزدی می‌کنیم!

امیر با چشمان گرد شده به حبیب خیره ماند.

فصل ۴

نور سه فانوس اتاق کوچکی را که حبیب و بچه‌های دیده‌بان و خمپاره انداز آبادان در آن جمع شده بودند روشن می‌کرد.

حبیب ایستاده و چهارده نفر دیگر نشسته بودند و به حبیب چشم دوخته بودند. حبیب ادامه داد:

- آن‌هایی که هم سن و سال من پیرمرد باشند می‌دانند که ۱۲ سال پیش تو کلاس دوم ابتدایی یک درس داشتیم به نام «بلدرچین و برزگر».

بچه‌ها لبخند زدند حبیب لبخند زنان گفت:

- ماجرای این بود که در گندمزاری بلدرچینی با جوجه‌هایش زندگی می‌کرد. یک شب که بلدرچین به لآن‌هاش برگشت جوجه‌هایش گفتند که امروز برزگر و همسرش آمدند و حرفشان این بود که می‌خواهند گندمها را درو کنند و بعد زن گفت که صبر کنند تا پسر عموهایشان هم بیایند تا با هم این کار را بکنند. بلدرچین تا این حرف را شنید گفت: اصلاً ناراحت نباشید. هیچ خبری نمی‌شود. شب دوم شنید که برزگر آمده و گفته که پسر عموها در راهند. بلدرچین دوباره به جوجه‌هایش گفت که نگران نباشید. هیچ خطری نیست. اما شب بعد وقتی از جوجه‌هایش شنید که برزگر گفته که به تنهایی قصد درو کردن گندمزار را دارد، به جوجه‌هایش گفت: خب حالا خطرناک شده. باید از این گندمزار به جای دیگر برویم. خب حالا وضعیت ما در آبادان همین طور است. تا حالا مسئولین قول



می‌دادند که به ما مهمات می‌دهند و ما دلمان خوش بود. اما حالا باید خودمان جلو بیفتیم. شما دیده‌بان‌ها و خمپاره اندازان آبادان هستید. همگی می‌دانیم که الکی دلمان را خوش کرده‌ایم. باید دست بر زانوی خود بگذاریم و یا علی بگوییم و بلند شویم و حسابان را با دشمن تسویه کنیم. من یک نقشه کشیده‌ام. احتیاج به یک دست لباس تمیز نظامی، فانسقه، پوتین نو و کیف و دفتر دارم و چند محافظ مسلح. حالا چه کسانی داوطلب می‌شوند؟

بچه‌ها اول با حیرت به حبیب و بعد به یکدیگر نگاه کردند و دست همگی بالا رفت. حبیب لبخند زنان گفت:
- فکر کنم عراقیها هم باید کاسه و کوزه‌شان را جمع کنند و دنبال کارشان بروند. فردا صبح وارد عمل می‌شویم.



حبیب شلوار تمیز نظامی و پیراهن سفیدی که تا گلو دکمه‌هایش را انداخته بود، به تن داشت. یک عرقچین بر سر و یک تسبیح در دست راست و کیف چرمی کوچکی که جمشید بهش قرض داده بود زیر بغل چپش داشت. برای آخرین بار خودش را در آینه نگاه کرد و لبخند شیطنت آمیزی زد. جمشید محمودی خنده خنده گفت:

- شدی عینهو این حاجی‌ها. اگر با این تیپ و قیافه به قرارگاه خاتم‌الانبیاء هم بروی می‌توانی آن‌ها را هم گول بزنی.
حبیب اخم کرد و خیلی جدی گفت:

- ساکت برادر، تو به چه حقی به ریش نداشته فرماندهات می‌خندی
دستور بدهم یک ماه زندانیت کنند؟
جمشید بلند خندید و حبیب هم به خنده افتاد. امیر آمد و با خلق تنگ گفت:

- بابا زود باشید. من با هزار بدبختی ماشین امام جمعه را برای یک ساعت قرض کرده‌ام. زود باشید.



حبیب و جمشید بیرون آمدند. بچه‌ها با دیدن حبیب، به به و چه چه شان بلند شد. حبیب دست بلند کرد و گفت:

- حواستان باشد. از الان من حاج آقا یزدانی هستم. وای به حال کسی که هرهریر گیر کرد. برویم!

حبیب جلوی تویوتا لندکروز نشست و جمشید و بچه‌های دیگر با سلاحهای عاریه گرفته از دوستانشان پشت وانت پریدند. جمشید ماشین را روشن کرد و رو به بالا نالید:

- خداوندا خودم را به خودت سپردم. آمین!

حبیب خنده‌اش گرفت.

امیر گفت:

- می‌رویم طرف هنگ ژاندارمری در مدرسه‌ی مهرگان!



امیر دنده عوض کرد و گفت:

- والله زور دارد. ما که هم دیده‌بان داریم و خمپاره انداز باید سماق بمکیم. آن وقت بچه‌های ژاندارمری که فقط کارشان این است که لب ارونند سنگر بگیرند تا کسی به آن طرف نرود و یا از آن طرف کسی این طرف نیاید کلی مهمات و خمپاره داشته باشند.

حبیب گفت:

- غصه نخور. اگر نقشه‌مان بگیرد تا چند ساعت دیگر صاحب زاغه مهماتشان می‌شویم. کمی دندان روی جگر بگذار. البته حق با آنهاست. آنها نظامی‌اند و وقتی به یک نظامی می‌گویند این محدوده در اختیار توست و با جاهای دیگر کاری نداشته باش باید به وظیفه‌اش عمل کند. این ما بسیجی‌ها هستیم که خودمان را نخود هر آشی می‌کنیم و احساس مسئولیت می‌کنیم.



امیر گفت:

- خب داریم می‌رسیم. خودت را جمع و جور کن!
حبیب نفس در سینه حبس و سعی کرد بر خود مسلط باشد. به
مدرسه‌ی مهرگان رسیدند. حبیب آنجا را خیلی خوب می‌شناخت. تا
کلاس پنجم در آنجا درس خوانده بود و تمام سوراخ سنبه‌هایش را
می‌شناخت و حالا در هیبتی تازه در آنجا می‌آمد تا...



ماشین ترمز کرد. جمشید رو به بچه‌ها با صدای بلند نهیب زد:
- دسته سریع بپرید پایین و مراقب حاج آقا باشید!
و خودش جلوتر از همه پایین پرید و در را برای حبیب باز کرد.
سربازی که دم در مدرسه نگهبانی می‌داد سریع دوید داخل مدرسه.
لحظه‌ای بعد فرماندهی گروهان ژاندارمری در حالی که داشت دکمه‌های
بلوز فرمش را می‌بست دم در رسید.

جمشید در ماشین را باز کرد و با صدای بلند گفت:

- بفرما حاج آقا. رسیدیم!

حبیب جدی و خیلی خشک از ماشین پیاده شد. دستی به سر و
صورت کشید. عینکی را که امیر بهش داده بود روی بینی جابجا کرد. در
حال تسبیح انداختن در حالی که دوستانش در دو طرفش به دو ستون
منظم و سلاح در دست می‌آمدند، به طرف فرماندهی ژاندارمری رفت.
فرماندهی ژاندارمری که با دیدن هیبت حبیب و چهارده جوان مسلح که
دو طرفش بودند حسابی جا خورده بود، پا کوبید و رسمی و جدی گفت:

- سلام علیکم. خیلی خوش آمدید!

امیر جلو رفت تا مراسم معارفه را برگزار کند. حبیب در حالی که
لبخند کم‌رنگی بر چهره داشت دستش را به سوی فرمانده دراز کرد. امیر
با صدای بلند گفت:



- حاج آقا یزدانی نماینده قرارگاه خاتم‌الانبیاء و ایشان سروان... ستوان...

امیر با دقت به نام فرمانده که بالای جیب بلوزش جا گرفته بود. نگاه کرد. اما قبل از او فرماندهی ژاندارمری گفت:

- ستوان حسین پاشایی. در خدمتم حاج آقا. بفرمایید برویم دفتر بنده. تا ستوان پاشایی برگشت، حبیب یک سقلمه به پهلوی امیر زد که کم مانده بود باعث خندیدن امیر و خراب شدن کارها شود.

با راهنمایی ستوان پاشایی، حبیب و امیر و جمشید به دفتر ستوان که قبلاً دفتر مدیر مدرسه بود داخل شدند. ستوان پاشایی در حالی که به حبیب و جمشید و امیر که روی صندلی می‌نشستند نگاه می‌کرد. گفت:

- برای بنده جای بسی خوشحالی است که نماینده‌ی قرارگاه به بنده لطف داشته و به دیدنم آمده‌اند. بنده چند سال پیش با برادران سپاه در غائله جنگهای آمل همکاری کرده و تشویق نامه هم گرفته‌ام. ستوان به سوی میزش رفت و از کشوی داخل آن یک برگه را برداشت و به حبیب داد. حبیب که از ورای عینک طبی امیر اصلاً نمی‌توانست نامه را ببیند سر تکان داد و گفت:

- خدا را شکر. پس ما با یکی از برادران صمیمی و مقید به انقلاب رو به رو هستیم. این یک معجزه‌س!

ستوان به پهنای صورت خندید. حبیب گفت:

- ما به خاطر یک امر مهم و بسیار جدی خدمت رسیده‌ایم!

ستوان دستپاچه شد.

- خواهش می‌کنم. خدمت از ماست.

حبیب عینکش را برداشت. حالا صورت ستوان را بهتر می‌دید! با لحنی

مرموز و صدایی آرام گفت:

- و امیدوارم که شما راز نگهدار خوبی باشید!



ستوان که ذوق زده شده بود شق و رق نشست و گفت:

- حتماً، حتماً. من در خدمتم!

حبیب به صندلی تکیه داد و در حال تسبیح انداختن گفت:

- قرار است نیروهای سپاه به زودی از اروند عبور کنند و تا بصره

پیشروی کنند!

رنگ از صورت ستوان پرید. حبیب ادامه داد:

- شما خودتان معلوم است که یک فرماندهی کار کشته و نظامی

واقعی هستید و می‌دانید برای اینکه قدرت آتش دشمن را بسنجیم باید

قبلاً روی آن‌ها خمپاره بریزیم. سه کامیون مهمات برای ما ارسال شده که

در راه است. اما ما می‌خواهیم زودتر کارمان را انجام بدهیم.

ستوان گفت:

- چه خدمتی از بنده ساخته‌س؟

- اگر شما به ما حدود دویست گلوله خمپاره امانت بدهید ما ممنون

می‌شویم. البته ما نه تنها به شما رسید می‌دهیم بلکه اسم شما را به

قرارگاه گزارش می‌کنیم که شما صمیمانه با ما همکاری و راز این عملیات

بزرگ را در سینه حفظ کرده‌اید و مطمئنم این نامه که ما ارسال می‌کنیم

در گرفتن درجه‌تان تأثیر خواهد داشت!

ستوان پشایی با خوشحالی از جا بلند شد و پا کوبید:

- خواهش می‌کنم حاج آقا. بنده و تمام گروهان ژاندارمری در خدمت

شماییم. رسید هم نمی‌خواهیم!

حبیب لبخند زنان به امیر گفت:

- به برادران بگویند با راهنمایی جناب سروان پشایی مهمات را به

ماشین منتقل کنند و در ضمن شما همین حالا تشویق نامه‌ی جناب

پشایی را تنظیم کنید.

امیر گفت:



- چشم حاج آقا!

ستوان پشایی از خوشحالی در آسمان پرواز می‌کرد!



انگار در مقر بچه‌های اسکله‌ی هشت عروسی بود! همه از خود بی‌خود شده از ته دل می‌خندیدند و به سر و کله‌ی هم می‌زدند. حتی حسین هم خوشحال بود. از ته دل می‌خندید. جمشید خنده خنده گفت:

- بابا تو یک بازیگری حبیب، قول می‌دهم وقتی کارگردان شدم تو را در فیلمهایم بازی بدهم.

امیر قیافه گرفت و گفت:

- پس ما چی، مثل یک گماشته و مصدر کار کشته جلوی حبیب موس موس نمی‌کردم و حاج آقا یزدانی، حاج آقا یزدانی نمی‌کردم؟ تو را به جدت سید مقوا مرا هم تو فیلمت بازی بده!

جمشید محمودی خیلی عادی و بی تفاوت گفت:

- جهنم! از تو هم به عنوان یک گونی سیب‌زمینی که از طبقه‌ی یازدهم پایین می‌اندازند استفاده می‌کنیم. اینم به خاطر گل روی خودم!

امیر دنبال جمشید کرد و بچه‌ها خندیدند.

حبیب بچه‌ها را آرام کرد و گفت:

- فقط و فقط یادتان باشد از این قضیه با هیچ احدالناسی صحبت نکنید. هر چه باشد آن بنده خداها با چارلی بازی ما گول خوردند. دوست ندارم بعداً پشت سرشان صفحه بگذارند و بشوند سکه پول. باشد؟

همه سر تکان دادند. حبیب به حسین نگاه کرد و گفت:

- حسین جان روز انتقام رسیده. خودت را آماده کن!

چشمان حسین برق می‌زد.

حبیب گفت:



- گرگ و میش فردا کارمان را شروع می‌کنیم. امیر و جمشید می‌روند دیدگاه و من و بچه‌های دیگر پای خمپاره اندازه‌ها آماده شلیک می‌مانیم.
 امیر جان دوست دارم چنان گرای تمیزی بدهی که با همان گلوله‌های اول دخل آن پدر نامردها را در بیاوریم!
 رضا با خجالت دست بلند کرد و گفت:
 - راستش موضوعی هست که من باید زودتر می‌گفتم اما خجالت می‌کشیدم.

حبیب با تعجب پرسید:

- چی شده؟

رضا که سرخ شده بود گفت:

- اول از حسین می‌خواهم اجازه بگیرم. اگر او اجازه بدهد خیالم راحت می‌شود.

حسین سر تکان داد.

- امشب من عروسی می‌کنم. حسین آقا اجازه می‌دهی؟

همه جا خوردند. حسین لبخند زنان گفت:

- خواهرم مریم همیشه می‌گفت همان طور که مرگ و شهادت هست

باید زندگی و عروسی هم باشد. مبارک باشد.

رضا نفس راحتی کشید و رو به جمع گفت:

- پس امشب تشریف بیاورید منزل ما. دور هم جمع باشیم. من که

غیر از شماها فامیل بهتری ندارم.

جمشید گفت:

- حیف که دوربین ندارم. والا خودم از مراسم عروسی ات فیلمبرداری

می‌کردم. بچه‌ها به سلامتی شاداماد یک صلوات صدا دار بفرستید!

بچه‌ها با آخرین توان صلوات فرستادند و دست زدند!





حبیب دیر کرده بود. از تنگ غروب با امیر و جمشید نشسته بودند و گلوله‌های خمپاره را برای شلیک فردا آماده کرده بودند.

هنوز دهها گلوله مانده بود که حبیب با خواهش و تمنا توانسته بود امیر و جمشید را راضی کند تا به مراسم عروسی رضا بروند و هر وقت کار تمام شد خودش هم به سرعت می‌آید.

کوچه‌ها تاریک بود. آبادان برق نداشت. همه جا ظلمات بود. از دور صدای شلیک و انفجار می‌آمد. حبیب همان لباس نویی را بر تن داشت که با آن به دیدار ستوان پاشایی رفته بود.

خانه‌ی رضا را می‌شناخت اما وقتی به کوچه رسید دید که از خانه‌ی رضا صدای دعای کمیل می‌آید. فکر کرد آدرس را اشتباه آمده است. کوچه‌های دیگر را جستجو کرد اما خانه‌ی رضا را پیدا نکرد. دوباره به همان کوچه برگشت. با تردید جلو رفت. به سوی همان خان‌های رفت که از صدای دعای کمیل و راز و نیاز می‌آمد. جوانی دم در ایستاده بود و شانه‌هایش از گریه می‌لرزید. حبیب با شک و تردید جلوتر رفت. به در خانه رسید و با دو دلی گفت:

- ببخشید برادر. منزل...

جوان سر بلند کرد و حبیب، رضا را شناخت! دلش هری پایین ریخت.

- چی شده رضا، اتفاقی افتاده؟

رضا سسکه کنان گفت:

- خوش آمدی. نه چه اتفاقی قرار بود بیفتند؟

- آخر مگر تو امشب مراسم عروسی نداری؟

- چرا.

حبیب کلافه شد.

- پس چرا دعای کمیل و سینه زنی دارید؟



رضا آه کشید و گفت:
- دیدم شب جمعه‌س گفتم که یک دعای کمیل هم بخوانیم. بفرما
داخل!

فصل ۵

حبیب در گوشی بی سیم گفت:

- امیر، امیر، حبیب. امیر، امیر، حبیب!

بعد از خش خش کوتاهی صدای امیر آمد:

- امیر به گوشم!

- امیر جان ما منتظریم. آدرس بده تا پرستوها دانه‌ها را بفرستند!

- به گوش باش حبیب!

حبیب به قبضه‌های خمپاره اندازه نگاه کرد. هشت قبضه خمپاره‌انداز در انتظار ریختن آتش بودند. علی فرهانیان هم آمده بود. او دو قبضه خمپاره انداز کمیت‌ی انقلاب اسلامی آبادان را آورده و در کنار حسین با گلوله‌های آماده منتظر دستور حبیب بودند.

بی سیم به صدا در آمد.

- حبیب، حبیب، امیر!

- حبیب به گوشم!

- حبیب جان اگر می توانی خودت را به لانه برسان. یکی از کفترها

پرش چیده شده!

دل حبیب هری پایین ریخت. رو کرد به رضا و گفت:

- شاداماد پای بی سیم باش. دستور آتش که دادم شروع کنید!



حبیب نشست روی موتور. گرچه هنوز بدنش از زخم ترکش‌ها رهایی نیافته و راه رفتن و بالا کشیدن از پله‌های دیدگاه برایش سخت و نفس‌گیر بود؛ اما مجبور بود خودش به دیدگاه برود. همدل زد و بعد گاز موتور را گرفت و به سوی دیدگاه روانه شد.



جمشید با رنگ و روی پریده پای دودکش نشست و به خود می‌پیچید تا حبیب را دید به سختی از جا بلند شد. حبیب موتور را خاموش کرد و پرسید:

- چی شده جمشید؟

- خدا بگم این رضا را چه بکند. فکر کنم راضی نبود من شام عروسی‌اش را بخورم. مسموم شدم. دارم می‌میرم!

حبیب سر تکان داد و گفت:

- تو این وضعیت تو هم وقت گیر آوردی برای مسموم شدن؟

برگرد پیش بچه‌ها. سعی کن گرایی را که می‌دهم خوب اجرا کنی. جمشید سوار موتور شد. حبیب در دل یا علی گفت و از پله‌های آهنی دودکش خودش را بالا کشید. به سختی و عرق ریزان بالا رسید. امیر خندان و سرحال منتظرش بود.

- شانس را می‌بینی حبیب؟

- خب بابا، بیا پشت دوربین!

هر دو چشم بر دوربین گذاشتند. آسمان در حال روشن شدن بود و رگه‌ی طلایی خورشید بر نخلهای سرسبز می‌درخشید. نسیم خنکی می‌وزید. حبیب با دقت به نخلستان خیره ماند. پرسید:

- هنوز که دست به کار نشدند؟

- نه. کمی خواب مانده‌اند. ان شاءالله که به خواب مرگ رفته‌اند.

- غصه نخور. تا یک ساعت دیگر برای همیشه به خواب می‌روند!

ناگهان صدای ته قبضه آمد و بعد دود سفیدی از میان نخلستان بالا آمد.

حبیب فریاد کشید:

- زود باش امیر. ثبتش کن. ۱۲۸ ضرب در ۴۴...

امیر سریع نشست و شروع به نوشتن کرد. حبیب داشت می‌شمرد.

- هزار و چهار، هزار و پنج، هزار و شش!



رضا گوشی را فشار داد:

- رضا بگوشم!

صدای حبیب آمد:

- رضا جان سریع روی این گرا که می‌دهم بروید.

رضا تند تند آدرس را نوشت. بعد رو کرد به جمشید و گفت:

- ۱۱، ۳۳، ۱۵۷۰ -

بچه‌ها به سرعت خمپاره‌ها را آماده شلیک کردند.

- حبیب جان ما منتظر الله اکبر تویم!

- الله اکبر!

- خمینی رهبر!

با اشاره دست رضا، هشت گلوله‌ی خمپاره به سوی دشمن شلیک شد!



حبیب با خوشحالی فریاد کشید:

- آفرین. رضا همین جا ثبتش کن. به نام شهیده مریم فرهانیان. آتش

به اختیار. برو یا علی! و حبیب می‌دید که چگونه خمپاره‌ها برای دشمن

یک جهنم واقعی درست کرده‌اند. با گلوله‌ی چهاردهم بود که ناگهان

انفجار عظیمی در نخلستان به وقوع پیوست و یک قارچ آتش به سوی

آسمان بلند شد.



حبیب کم مانده بود از خوشحالی گریه کند.



حسین یک گلوله برداشت و صدایش لرزید.

- این به نیابت برادرم مهدی!

و گلوله خمپاره را تو لوله خمپاره انداز رها کرد.

علی گلوله‌ای دیگر را در لوله انداخت.

- به نیابت از خواهر صفیه سامری!

حسین گلوله‌ای دیگر برداشت. چشمانش جوشید:

- و این هم به نیابت از خواهرم مریم!

صدای شادمان حبیب از بی‌سیم به گوش حسین رسید:

- الله اکبر. کارشان تمام شد. الله اکبر!

حسین به سجده افتاد. در سجده شانه‌هایش می‌لرزید. علی و رضا و

جمشید و دیگران هم از خوشحالی گریه می‌کردند.

فصل ۶

صفیه چشم باز کرد. چند لحظه از پنجره‌ی باز به آسمان آبی و تکه ابری که در دوردستها بود خیره ماند. ناگهان از جا پرید. اما درد شدیدی در شکم و پاهای مجروحش پیچید. از شدت درد عرق بر صورتش نشست. نفس کشید. هنوز بوی مریم می‌آمد. به گوشه‌ی تخت خواب به جایی که لحظاتی قبل مریم آن جا نشسته بود نگاه کرد. جای نشستن مریم روی تشک گرد افتاده بود. بغض سینه همچون اناری رسیده ترکید.

سه روز از جدایی او و مریم می‌گذشت. وقتی او را از مریم جدا کردند، صفیه می‌دانست که مریم شهید شده اما نمی‌خواست باور کند. او را به فرودگاه رسانده و به تهران اعزام کردند.

در بیمارستان طالقانی، صفیه را به سرعت آماده کرده و به اتاق عمل فرستادند. به خاطر شدت جراحات و خونریزی فراوان، عمل جراحی خیلی طول کشید. روز بعد صفیه چشم باز کرد. اول فکری شد که او هم شهید شده و حالا در کفن سفید است. اما لحظاتی بعد فهمید که هنوز زنده است و این مریم است که به شهادت رسیده و از هم دور شده‌اند. همه از صفیه قطع امید کردند. حتی دکتری که او را عمل کرده بود درصد زنده ماندن صفیه را خیلی کم می‌دانست.

در سه روز بعد صفیه بین خواب و بیداری فقط مریم را صدا می‌کرد و به او فکر می‌کرد. هر لحظه منتظر بود که مریم به دیدنش بیاید و با هم



بروند. دل صفیه به آمدن مریم خوش بود و دل دکترها و پرستاران به زنده ماندن صفیه سامری.

شب قبل وقتی دکتر آمد و صفیه را معاینه کرد نگاهی به سرپرستار بخش کرد که برای صفیه بسیار آشنا بود. صفیه معنی این نگاه را در بیمارستان آبادان فهمیده بود. بیمار رفتنی است! و صفیه قند توی دلش آب شد. برای رفتن لحظه شماری می کرد. و با آن که به صفیه آمپول آرام بخش زدند اما صفیه درد می کشید. با دستانی لرزان از شدت درد، میله های سرد تخت خواب را فشار می داد و بی تابی می کرد. نفسش به شماره افتاده بود. پرستار شب آمد و پنجره ی اتاق را باز کرد تا هوای تازه به اتاق بیاید. صفیه به آسمان آن سوی پنجره نگاه کرد. صدای اذان صبح از یکی از مساجد اطراف بلند شد. صفیه گریه کرد. یاد روزهایی افتاد که با مریم در آبادان در هنگام اذان به دنبال جایی بودند تا نماز اول وقت را به جا آورند. یاد قول و پیمانی که با هم بسته بودند افتاد. آن دو به هم قول داده بودند که هر جا باشند با شنیدن اذان مغرب حتماً در خوابگاه باشند و نماز جماعت بخوانند. اما فقط چند بار توانستند این کار را بکنند. یا تعداد مجروحین زیاد بود و به آن ها رسیدگی می کردند و یا از سرکشی به خانواده ی شهدا برمی گشتند.

نسیم آمد و پرده پنجره را تکان داد. رگه ای طلایی در مشرق جان می گرفت. تکه های پراکنده ابر در آسمان طلایی می شد. صفیه، مریم را یاد کرد و ناگهان چشمانش از شوق و ناباوری گرد شد.

مریم از میان ابرها به سوی می آمد. صفیه چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. نه خواب بود و نه رویا می دید. لحظه ای بعد مریم با چادر و مقنعه ی سفید مانند کبوتر به نرمی در کنار تخت خواب صفیه بر زمین نشست. صفیه ذوق زده و خندان خواست بلند شود و مریم را بغل کند. اما نتوانست. نای بلند شدن نداشت گریه کرد. مریم جلو آمد و صفیه را در آغوش گرفت و بوسید.



صفیه گریه گریه گفت:

- مریم جان آمدی، خدایا شکرت. مریم آمده‌ای مرا با خود ببری.
مریم با مهربانی به صفیه نگاه کرد. صورتش می‌درخشید. صفیه دید
که مریم چقدر زیبا شده است. مریم خم شد و چشمان خیس صفیه را
بوسید و در حال نوازش موهای سر صفیه گفت:

- نه صفیه جان، تو نباید شهید بشوی. من آن قدر پیش امام رضا
گریه کردم و خواهش کردم تا توانستم شفای تو را از آن حضرت بگیرم.
صفیه به گریه افتاد. با التماس گفت:

- نه مریم، دیگر خسته شده‌ام. قراره فردا دوباره عملم کنند و ترکش‌ها
را در بیاورند. من دیگر طاقت درد و دوری تو را ندارم. مریم زیر بغل صفیه
را گرفت و او را بلند کرد و عقب کشاند. صفیه نشست. سرش گیج می‌رفت.
مریم یک لباس آبی خوش دوخت و زیبا را به تن صفیه کرد و گفت:

- این لباس شفای تو است. تو باید زنده بمانی، ازدواج کنی و مادر
بشوی. الان زوده که شهید بشوی. اما قول می‌دهم یک روز دنبالت بیایم.

- کی می‌آیی مریم؟

- به موقعش. به موقع.

- مریم تو مطمئنی که من باید زنده بمانم!

- آره صفیه. من دیگر باید بروم حال خواهرم فاطمه خوب نیست. دارد
دخترش مریم را به دنیا می‌آورد. باید برای او هم لباس شفا ببرم.

مریم لباس آبی را از تن صفیه در آورد و گفت:

- خب صفیه من رفتم. باز هم به دیدنت می‌آیم.

و در یک چشم به هم زدن مریم غیب شد. نگاه صفیه به ابرها کشیده
شد. ناگهان به خود آمد. افسوس خورد که چرا گذاشت مریم برود. چرا به
دست و پای او نیفتاد، چه اشتباهی کرد؟!



به جایی که مریم نشسته بود نگاه کرد، هنوز گودی روی تشک دست نخورده باقی مانده بود.



چند ساعت بعد دکترها و پرستاران بخش مات و مبهوت مانده بودند. همه از معجزه‌ای می‌گفتند که باعث زنده ماندن و بهبود حال صفیه شده بود. دکتري که با نگاه به سرپرستار فهمانده بود که صفیه رفتنی است. با حیرت فراوان صفیه را معاینه کرد. صفیه لبخند تلخی زد و گفت:

- من شهید نمی‌شوم. مریم گفت که باید زنده بمانم!



صفیه به سنگ مزار مریم خیره شده بود. چشمانش از فرط گریستن سرخ شده بود. فاطمه جوشی و فاطمه فرهانیان و میمنت کریمی گرد مزار مریم نشسته بودند. چند شمع روشن در حال آب شدن بودند. فاطمه فرهانیان خیسی چشمانش را گرفت و رو به صفیه گفت:

- درست همان شب که می‌گویی مریم به دیدنت آمد، من در بیمارستان داشتم مریم را به دنیا می‌آوردم حالم خیلی بد بود. تنهای تنها بودم. به اصرار خودم شهید بیداری را برای تشییع جنازه مریم به آبادان فرستادم. فشارم روی بیست بود و دکترها از زنده ماندنم قطع امید کرده بودند. فقط یادم است که از شدت درد بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم فهمیدم که مادر شده‌ام. ایمان دارم این مریم بود که شفای مرا از آقا امام رضا گرفت.

صفیه آه کشید. سپس رو به فاطمه جوشی گفت:

- خانم جوشی یادت می‌آید یکبار شوخی و جدی به من گفתי که: صفیه تو مریم را از من دزدیدی؟

می‌بینی خانم جوشی، جنگ هم مریم را از من دزدید!

فصل ۷

بهمن ماه سال ۱۳۸۱ بود. ننه محمد مثل هر سال در زینبیه‌ای که در طبقه پایین منزلشان است، مراسم سالگرد شهید مهدی بیداری را برگزار می‌کرد.

زن‌ها دور هم نشسته و صحبت می‌کردند. ننه محمد گفت:

- سال ۱۳۶۷ وقتی جنگ تمام شد به آبادان برگشتیم. من و حاج آقا به خانه آمدیم. آن زمان هنوز زینبیه را نساخته بودیم. من طبقه بالا بودم که یکهو صدای فریاد حاج آقا بیداری آمد. هراسان پایین آمدم. دیدم حاج آقا به پهنای صورت گریه می‌کند. پرسیدم چی شده حاج آقا به حاج آقا به گوشه‌ای اشاره کرد. دیدم که یک کبوتر زیبا که دور گردنش خال خال قهوه‌ای و بدنش مثل برف سفید است کنار حوض نشسته است. دُمش بلند و خیلی خوشگل بود. من و حاج آقا مات و مبهوت مانده بودیم. کبوتر سفید با نگاه از ما اجازه گرفت و بعد از حوض آب خورد. نگاهی به من و حاج آقا کرد و رفت طرف در. دوباره برگشت به ما دو نفر نگاه کرد و بعد پرواز کرد. آمد بالای سرمان چرخید و بعد رفت. یکهو بغض هر دویمان ترکید. همان جا گریه‌کنان به حاج آقا گفتم: حاج آقا متوجه شدی این پرنده کی بود؟ این کبوتر، روح مهدی بود. من می‌دانستم که مهدی ما را تنها نمی‌گذارد. پس از آن بود که من و حاج آقا طبقه پایین خانه را زینبیه کردیم.

ننه هادی در حالی که می‌گریست گفت:



- حرف دل مرا زدی ننه محمد. خدا خیر کند. چند وقت پیش من هم خواب عجیبی دیدم. در خواب دیدم که آقای خامنه‌ای آمده و روی نیمکت حیاط خانه‌مان نشسته است. رفتم جلو و گفتم:

- آقا چرا تو حیاط نشسته‌اید. تشریف بیارید داخل خانه.

آقای خامنه‌ای با مهربانی لبخند زد و گفت:

- من آمده‌ام که در نبود همسر و فرزندان و دامادهای شهیدت مراقب شما و دخترتان باشم.

وقتی از خواب پریدم مطمئن شدم که ما تنها نیستیم.

فصل ۸

از مدت‌ها پیش قلب ننه هادی اذیتش می‌کرد. چند بار دکترهای متخصص معاین‌هاش کرده بودند و ننه هادی برای ساکت کردن دردش از دارو استفاده می‌کرد. اما درد اصلی‌اش دوری از عزیزانش بود. مهدی را که همان اوایل جنگ از دست داد و مریم در سیزدهم مرداد ۱۳۶۳ به شهادت رسید. هنوز عزادار مریم بود که در اسفند ماه همان سال فرج‌الله زال بهبهانی همسر عقيله در عملیات بدر شهید شد و همسایه‌ی مریم شد. اما مهدی بیداری همسر فاطمه فرهانیان دوری باجناقش را طاققت نیاورد و در بهمن ماه سال بعد در فاو به دیدار مریم و مهدی شتافت. او را هم در کنار مریم و فرج‌الله به خاک سپردند.

بعد از جنگ به پیشنهاد عبدالله هاشم مطوری همسر جواهر فرهانیان، عقيله به همراه دو یادگار همسرش مجتبی و زینب به اصفهان رفتند. عقيله در اصفهان معلم شد. بعد هم فاطمه با محمد بیداری برادر همسرش ازدواج کرد و آن‌ها هم به اصفهان رفتند. ننه هادی تنها تر از همیشه شد. اما فکر نمی‌کرد که با رفتن حاج لطیف در سال ۱۳۷۰ تنها تر شود. حالا ننه هادی با دختر کوچکش بتول که معلم است زندگی می‌کرد. وقتی مراسم بیست و سومین سالگرد شهادت مهدی برگزار شد بار دیگر قلب ننه هادی به درد آمد. دختران ننه هادی با اصرار و تمنا ننه



هادی را به اصفهان بردند. او را پیش پزشک متخصص بردند. نظر پزشکان این بود که هر چه سریعتر قلب ننه هادی جراحی شود. اما ننه هادی راضی به این کار نبود.

ننه هادی دلش در آبادان و ماهشهر مانده بود. دلش برای رفتن به مزار فرزندان و دامادها و همسرش می‌تپید. هر چه فامیل اصرار کردند در اصفهان نماند. می‌خواست به خانه برگردد. راه بازگشت به آبادان طولانی بود. سفر هوایی برایش خطر داشت اما ننه هادی گفت که حوصله‌اش نمی‌کشد ۱۸ ساعت در اتوبوس بنشیند. پس برایش بلیط هواپیما تهیه کردند. از قبل هادی و حسین و علی و بستگان دیگر در فرودگاه آبادان منتظر آمدن مادر بودند. ننه هادی برای آخرین بار صورت دختران و نوه‌هایش را بوسید. سوار هواپیما شد. حال عجیبی داشت. به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چشمانش را بست. هواپیما اوج گرفت. ننه هادی چشمانش را باز کرد و در کمال حیرت دید که مریم و مهدی و حاج لطیف و فرج‌الله و مهدی در کنارش هستند. ننه هادی با خوشحالی مریم و مهدی را در آغوش گرفت. بغضش ترکید و گفت:

- کجا بودید عزیزان من. دلم برایتان پر می‌کشید.

مهدی خیسی چشمان زیبای مادرش را پاک کرد و خندید و گفت:

- آمده‌ایم بیریتم ننه، می‌آیی؟

ننه هادی به حاج لطیف و فرج‌الله و مهدی نگاه کرد. هر سه به پهنای صورت می‌خندیدند.

حاج لطیف گفت:

- مریم زحمت کشیده و خانه را برای آمدنت آماده کرد. دیگر هیچکس

طاقة دوری تو را ندارد. ننه هادی سبکبال از جا بلند شد و گفت:

- من آماده‌ام. برویم.